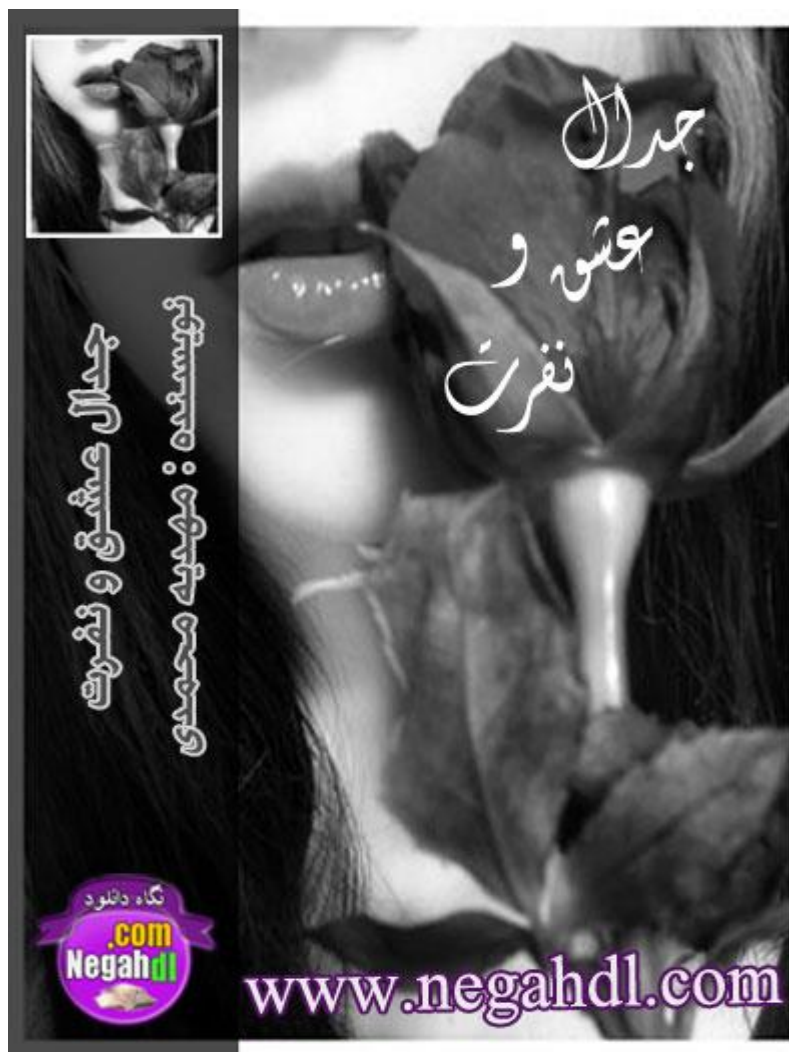


جدال عشق و نفرت | مهدیه محمد

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



نام: نفس

شهرت: توکلی

شغل: دندان پزشک - ۲۶ ساله

نام: سام

شهرت: نیازی

شغل: مهندس معماری

سن: بیست و نه ساله

نفس: _____

سویچ ماشین رو برداشتم واز پله ها پایین رفتم ورو به مادرم که تو اشپزخانه بود گفتم:

مامان امروز مسابقه دارم باید زود برم کاری چیزی نداری؟ -

نه دخترم مواظب خودت باش امیدوارم این بارم اول بشوی. -

-امیدوارم من رفتم خداحافظ.

بعد از خداحافظی سوار ماشینم شدم وسقفش را باز کردم. وقتی به پیست رسیدم دوستانم برای دیدن مسابقه اومده بودندالبته نگار امروز مثل من مسابقه داشت دست وفرمانش بدک نبودوبه پیشنهاد من درمسابقه شرکت کرد.همین طور که اطراف ونگاه می کردم چشمم به یه پسر جوان افتاد که تابه حال توهیچ مسابقه ای ندیده بودمش ازبچه ها پرسیدم گفتند: «اینم تومسابقه شرکت میکنه تازه ازخارج برگشته وچند بار هم تومسابقات جهانی مقام آورده!» منم که باورم نمیشد گفتم: «به قیافه ش نمی خوره فکر نکنم تا وسط مسابقه م دووم بیاره.» نگار که کنارم بود بهم گفت: «ای بابا نفس چرا زود قضاوت می کنی شاید اون طور که فکر می کنی نباشه.» منم که بهم برخوردده بود گفتم «ول کن نگارمن ازاین بچه سوسول ها زیاد دیدم عرضه ی هیچ کاریو ندارند» نگاربالبخندسری تکان دادو گفت: «به هر حال هیچ کس و دست کم نگیر.»

بعد از چند دقیقه پشت بلندگو اسامی شرکت کنندها روخواندند اول مسابقه ی نگاربرگزار میشد وبعد، نوبت من بود.من وبچه ها تواین چند دقیقه خیلی بانگار حرف زدیم تا قانعش کنیم اونطور که فکر میکنه سخت نیست بعدش همگی اونو تادم ماشین بدرقه کردیم ومن نیز مرتب بهش امید میدادم دراول مسابقه، اون کمی عقب افتاداما خیلی زود سرعت گرفت وتقربا از تمام ماشین ها جلو زد.....

- نفر دوم نگار علیزاده.....

نگار دومین نفر شد که از خط پایان عبور کرد. همه باخوشحالی اونو بغل کردیم و تبریک گفتیم. من جلو رفتم و گفتم «دیدی نگار خانوم چقدر اسان بود.» اوهم در جواب گفت: «اره خیلی... باورم نمیشه ازت ممنونم نفس مطمئنم که تو هم اول میشی.»

-امیدوارم نیم ساعت دیگه نوبت منه این بار از ۲۰ نفر فقط ۷ نفر به مرحله ی بعد میرند.

با گذشت نیم ساعت مسابقه آغاز شد. ایکی ثانیه از همه پیشی گرفتم. تقریبا نصف راه رو رفته بودم انقدر با سرعت می راندم که هیچ کس به گردماشینم نمی رسید نگاهی گذرا به پشت سرم انداختم ماشین دیگه ای کم کم به من نزدیک می شد با کمی دقت فهمیدم ماشین همون پسره است با خودم گفتم: «کورخوندی اقا اگه تونستی بهم برسی» و به سرعت خودم افزودم اوهم همین کار را می کرداما نتوانست به من برسدومن اولین نفر از خط پایان عبور کردم. دوست هام همه تشویقم می کردن سوت جیغشونو می شنیدم ازاینکه اول شدم خیلی خوشحال بودند. سارا که دوست صمیمی ام بود جلوامد و گفت: «افرین دختر... خوب پوزاون پسره رو به خاک مالیدی»

منم در جوابش با غرور گفتم «بله حالا کجاشو دیده یه کاری میکنم برگرده همون جایی که اومده» بچه هام با صدای نسبتا بلندی خندیدند جوری که اونم شنیدحس کردم دارد از عصبانیت داره منفجر میشه یه جوری ازاین همه خشمی که تو چشمای زیتونیش بود میترسیدم. اما باخودم گفتم نباید فکر توبااین چیز ها مشغول کنی توفقط باید به فکر مرحله ی بعد باشی. بعدرو به بچه ها گفتم حالا این پسره چیکاره س من که فکر میکنم ازاینایه که دستشون توجیب پدرشونه بااین حرفم مبینا خندید و گفت: «نه خیرم ایشون چهارسال پیش با خواهرم هم دانشگاهی بوده تاحالا هم تو امریکا درس میخونده ومدرک مهندسی داره تازه تو این سال ها هم خودش خرج خودشو می دادچون خانواده اش از خارج رفتنش راضی نبودن وتردش کردندوخرجشو ندادند وحالام خودش کار کرده ویک شرکت وکه خودش ساخته اداره می کنه.»

منم که از قضاوت نابه جام پشیمان بودم گفتم: «اوووو من از کجا بدونم خوب، حالا تو از کجامیدونی؟ چون باخواهرت همدانشگاهی بودن می دونی یا..؟» در جوابم گفت: «مادر سام از اقوام دورمونه وبا مادرم هم دوسته.»

منم با تعجب پرسیدم سام اسمه اون پسره است؟ (چه اسم باحالی داره)

-اره چه طورمگه؟؟!!

-هیچی همین طوری پرسیدم.

مرحله ی دوم مسابقه هم شروع شد ومن با همان ترفند قبل سرعت گرفتم با این تفاوت که سام هم به اندازه ی من سرعت می گرفت. تقریبا در یک ردیف می راندم هرکاری کردم که از ش جلو بزنم نمی توانستم خیلی عصبانی بودم اما سعی کردم باترفند های مثل این طرف وان طرف کردن ماشین و.... حواسش را پرت کنم ولی خیلی مسلط بود تو ای لحظه یاد حرف نگار افتادم که گفت: «هیچ کس و دست کم نگیر.» واقعا راست می گفت. با

خود گفتم اخی تو از کجا پیدا شد. بعد به سرعتم افزودم فقط یه کیلومتر تا خط پایان مونده بود و من حدود یک متری جلوتر بودم..... فقط چند متر مانده بود اضطراب زیادی داشتم دستام یخ کرده بودن مدام خدا خدا می کردم که بهم نرسه. دیگه چیزی نمونده بود که پیروزم جدال تنگا تنگ شم اما با کمال تعجب سام از من جلوزد و خط پایان را اول نفر فتح کردم منم دوم شدم خیلی ناراحت بودم فهمیدم که این یکی از ترند هاش بوده و منتظر بوده تا من راهو براش باز کنم بی شعور

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و پیش دوستانم رفتم به دیوار تکیه کرده بودم. و با صدای بلند جوری که سام و دوستانش بشنوند گفتم: «حتی اگه می باختم بهتر از این بود که با نامردی ببرم». انتظار داشتم که اوهم از خودش دفاع کنه و چیزی بگه. اما فقط سکوت را صلاحی برای دفاع از خودش میدونست. یکی از دوستاش اومد چیزی بگه که اون نداشت. از سکوتش بیشتر عصبانی شدم اما به خاطر مبینا چیزی نگفتم نگار هم برام یک بطری آب آورد تا اروم تر شم این بار باید می بردم..... اون کاپ باید مال من میشد نمی تونستم بزارم اونو به کس دیگه ای بدن. برای همین یک ربع قبل از مسابقه رفتم توی ماشین و با تمام وجود دعا کردم که تو این مرحله اول بشم همیشه جایی دعا می کردم که کسی نباشه برای چند دقیقه سرم راروی فرمان گذاشتم وقتی سرم و بلند کردم اونو دیدم داشت بهم لبخند می زد با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و گفتم: «تو این جا چیکار میکنی اصلا تو از کجا پیدات شدها هر جا بودی برگرد همونجا». این بار سکوت نکرد لبخند محوی زد و با حالت جدی گفت: «خانم کوچولو اون زمون که من رانندگی میکردم تو با عروسکت بازی می کردی! حالا فکر میکنی میتونی با من رقابت کنی؟» بانفرت گفتم: «بله بابا بزرگ حالا می بینی. زود قضاوت نکن بهت نشون میدم..... لوس بچه نر». اونم فقط لبخند مضحکانه ای زد و رفت بارفتنش سارا و نگار پیشم اومدن و پرسیدند: «چی شده نفس چی می گفت؟»

-چی می خواید بگه مگه جرئت می کنه چیزی بگه خودم میزنم دهن مهن شو سرویس می کننگار لبخندی زد و گفت: «خیلی خوب حالا ول کن پنج دقیقه دیگه مسابقه شروع میشه باید آماده باشی». منم به نشانه ی تایید سرم روتکون دادم و یکم آب خوردم..... اه عمیقی کشیدم و سوار ماشین شدم

به جایگاه خودم رفتم و وایستادم تا پرچم داور به اهتزاز دربیاد با حرکت دست داور پامو رو گاز گذاشتم خیلی سریع تر از قبل می روندم جوری که صفر تا صدم فقط یک دقیقه طول کشید. ماشین های دیگه همه پشت سرم بودند حتی ماشین سام احساس می کردم این هم از ترند های دیگه شه. برای همین توجه ای بهش نکردم و به سرعتم افزودم دیگه حتی ماشینش هم پیدا نبود کمی خوشحال شدم گفتم حتما ماشینش خراب شده اما با کمال تعجب دیدم که بهم نزدیک میشه پدال گاز را تا اخر فشار دادم تا نتونه بهم برسه اما انگار سوخت جت داشت خیلی سریع بهم رسیدنگاهی بهم انداخت و ترمز کوتاهی کرد که باعث شد ازم کمی عقب تر بزنه من هم فرصت و غنیمت شمردم و ازش دور شدم این بار پیروزی با من بود چون فقط چند متر به اخر خط مانده بود نگاهی گذرا به

عقب انداختم باز هم پیداش شد. به سرعت بهم نزدیک شد انگار می خواست بهم بگه که من هر لحظه میتونم از تو جلو بزنم اما من بی توجه به راهم ادامه دادم هر دویمان تویه ردیف بودیم وبا هم از خط عبور کردیم باورم نمی شد هدفش از این کار چی بود. حالا معلوم نبود کی برنده ی مسابقه ست. هر دویمان پیش داور رفتیم تا ببینیم کدامان برنده ایم داور نیز گفت: «باید یک بار دیگر مسابقه بدیم».

منم نگاهی به ساعت سفیدم انداختم و با تعجب گفتم: «امروز اخه الان خیلی دیره ساعت پنج ونیمه.»

مهرابی هم سری تکان داد و گفت: «بله امروز همیشه باید فردا مسابقه رو برگزار کنیم شما موافقید؟

–بله من موافقم

–شما چی آقای نیازی موافقید فردا مسابقه برگزار بشه

–بله

–باشه پس فردا ساعت ده این جا باشید.

فردا ساعت نه به سوی پیست راه افتادم و خیلی زود رسیدم سام هم رسیده بود اما داور (آقای مهرابی) نیومده بود. من به دیوار تکیه دادم تا آقای مهرابی بیاد سام هم روی صندلی نشسته بود. حدود نیم ساعت گذشته بود که مهرابی رسید هر دو به استقبالش رفتیم. معذرت خواهی کرد و روی صندلیش نشست من من کنار گفت «بچه ها نمیدونم از کجا شروع کنم ولی باید بگم که صاحب پیست، پیست رو فروخته و امروز هم میان تحویلش بگیرند.»

منم با نگرانی پرسیدم: یعنی چی پس ما کجا مسابقه بدیم؟

سام نیز خیلی خونسرد روبه اقا مهرابی کرد و گفت: «بخشید میشه شماره ی اقا مشکات (صاحب پیست) رو بهم بدی.»

–البته فقط یه لحظه صبر کنید گوشیمو پیدا کنم. بعد از چند دقیقه سام شماره رو یادداشت کرد و بهش زنگ زد.

–الوسلام

–سلام شما

–من نیازی هستم از پیست باهاتون تماس میگیرم

-بفرمایید چه کاری از دستم برمیاد؟

-ببخشید شنیدم شما می خواهید پیست رو بفروشید می خواستم بگم که من مشتری ام.

-متاسفم آقای نیازی من خیلی وقته پیست رو فروختم و قرار امروز بیان تحویلش بگیرن.

-یعنی هیچ راهی نداره

نه متاسفم شایدگاه زودتر تماس می گرفتید میشد یه کاری کرد.

باشه ببخشید مزاحم شدم.

-خواهش میکنم خداحافظ

-خداحافظ.

با کنجکاوی جلورفتم و گفتم چی شد نمی فروشه؟

-نه

ای بابا چیکار کنم من نمیتونم مسابقه رو ترک کنم

-منم

-ا نه طور و خدا بیا ترک کن.

وبعد با سرعت پیش آقای مهرابی رفتم و گفتم: «پس تکلیف ما چی میشه این کاپ به کی میرسه اخه؟

آقای مهرابی به نشانه ی تاسف سری تکان داد و گفت: «والله نمی دونم دخترم. یه لحظه صبر کن ببینم چیکار میتونم بکنم.»

وبعد به اتاق کارش رفت طولی نکشید که بیرون امد دوتا کاپ زیبا هم به دست داشت. سام راهم که یک گوشه ای ایستاده بود صدا کرد و یکی از کاپ هارا به من و دیگری رابه سام داد و گفت: «شما دوتا از نظر من برنده اید هر دویتان استعداد خوبی دارید. امیدوارم به توانید به نحوه احسن ازش استفاده کنید به هر دو تون تبریک میگم.» تشکر کردم و سوار ماشین شدم و سقفشو باز کردم با خوشحالی به خونه برگشتم.

-مامان کجایی؟ من برگشتم. رها خونه ای؟

بعد از چند دقیقه رها از پله ها پایین اومد یک کیک زیبای هم تو دستش بود مامان بابام پشت سرش بودند با تعجب پرسیدم: تولد کسیه؟

-رها خندید و گفت: یعنی تونمیدونی این کیک واسه چیه؟

– نه واسه چیه؟

مامانم جلوامد و با شدت مرا بوسید و گفت: واسه موفقیت دختر گلم تبریک میگم عزیزم.

اما شما از کجا فهمیدید؟

– سارا زنگ زده به رها گفت.

– ای بابا نمی دونستم سارا انقدر دهن لق شده و گرنه بهش نمی گفتم می خاستم سورپرایزتون کنم.

خوب اشکال نداره دخترم انشاءالله دفعه ی بعد

دفعه ی بعدی در کار نیست.

– یعنی چی؟

– صاحب پیست، اونو فروخته امروزم اونو بستن

– ای بابا اشکال نداره خدا بزرگه خودتو ناراحت نکن

– اره دخترم ناراحت نباش.

– اخه بابا چه طوری ناراحت نباشم دیگه کجا مسابقه بدم من این کارو خیلی دوست دارم نمی تونم ازش دل بکنم.

– والا دخترم نمی دونم چی بگم.

منم افسرده به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . چند دقیقه بعد رها وارد اتاق شد یک بشقاب که روی ان یک

تکه کیک خوش مزه کاکائوی بود و جلوم گذاشت و گفت: «بدون تو از جلوم پایین نرفت بیا بخور»

منم از خدا خواسته گفتم: «حالا یکم شو میخورم اونم فقط به خاطر خواهر کوچولوی خودم»

با خوشحالی روی تختم نشست و هردو شروع به خوردن کردیم.

– راستی رها بادرسات چی کار کردی کارنامه تودادن؟

اره ابجی رتبه اول شدم مگه مامان بهت نگفت؟

نه نگفت ولی خیلی خوشحال شدم افرین خواهر خودمی

– ممنون راستی نفس تو که مدرکت رو گرفتی پس چرا مطب نمیزنی؟

– حوصله ی این کارهارو ندارم من یه کاریو دوست دارم که هیجان داشته باشه

– اما تو که رشته تو خیلی دوست داری کلی زحمت کشیدی تا دندان پزشکی قبولشدی.

-منم نگفتم که دوستش ندارم گفتم حوصله ی مریض و مطب و..ندارم.

- به هر حال خودت میدونی راستی سارا گفت که تویه پسره ی دیگه باهم برنده شدین راسته ؟

-اره به هردومون کاپ دادن مساوی شدیم.

دراین هنگام مامان رها رو صدا کردانگار مهمان اومده بود اما من حوصله هیچی و نداشتم فقط می خواستم بخوابم برای همین بعد از رفتن رها پتوروروخودم کشیدم تا بتونم بخوابم.

حدودیک ساعتی خوابیدم اخه عادت نداشتم زیاد بخوابم از جام بلند شدم مو هام روشانه کردم وبستم واز پله ها پایین رفتم خاله م همون مهمان ما بود به استقبالش فتم واونوبوسیدم وخوش آمدگویی کردم اوهم به من تبریک گفت حدود نیم ساعتی با گفت گووشوخی وخنده گذشت.بعدازاون خاله نرگس بلند شد وگفت :«خوب نفس جان تبریک میگم امیدوارم توهرچی مسابقه س اول بشی گلم من دیگه باید برم.»مامان از جا پاشد و گفت :«خوب حالا یکم دیگه میموندی زنگ میزدیم علی اقا وبچه ها هم می آمدند».

-نه خواهرجون خیلی کار دارم هنوزهیچ کاری نکردم پس فردام مهران ازشربازی برمیگرده باید مقدمات شو آماده کنم شمارا هم خبرمیکنم بیایند .

-انشاءالله ببینیم خداچی می خواهد.
-خداحافظ.

_____ام:

حوصله م سر رفت...مسابقه هم تموم شد..کاش تموم نمی شد من حال این دختره ی شیربرنجو می گرفتم...انصافا شیربرنج نیست یکم سفید ولی خوشکله...چشاش ابی ونازه وقتی ادم باهاش حرف میزنه انگارباهیه دختر بچه ترفه ولی خیلی زرنک وباهوشه..اوففف منو باش دارم تعریف رقیبمو میکنم...همین جور توخونه موندم که چی بشه..همین لحظه گوشیم زنگ خورد..

-الو؟

-سلام داداشی خوبی؟

-سیا تویی؟

-به به چه عجب شناختی؟

-پارسال دوست امسال اشنا مرتیکه ی لندهور چرا پیدات نست؟

-همون سام عنق وخشک موندیاا منو باش زنگ زدم بریم مهمونی اصلا ولش

باش حالا توم برنامه چیه کجا بریم

-امشب پارتی داریم...

-نه خوشم اومد بعد سه سال تغیر نکردی؟ بچه ها کیان کی میاد کی میره

-همش همونای سابقن دیگه..!! چیزم هست

-کی؟

-هونی که عاشق تو بود دیگه؟

-داداش ما خاطر خواه زیاد داریم کیو میگی

-اها اها نازنین

-اوقف دختر بلونده مو بوره چش ابیه؟

-اره اره همون

-اها پس اومدنم حتمی شد

-خوبه داداش منتظرم جاشو واست اس می کنم

-اوکی برو به سلامت

-بای

پسره ی جلقوز بهم میگه بای... ههههه خوب خودمم گفتم اوکی خخخ دیونه شدما..

عجب مهمونی یه توپی بود.. همه چی عالی بود یاد سه سال پیش افتادم اولین پارتی دانشجویی و تو عمرم رفتم چه حالی کردیم...

خلاصه این دوروز اخر هفته رو کلی خوش گذروندم خوبی مجردی به این بود دیگه با دوستان دوباره مچ شده بودم...

نفس:_____

تو این دوروز هیچ اتفاق خاصی نیا فتاد جز این که زمان کنکور رها معلوم شد. طی این چند سال رها خیلی تلاش کرد و تا آنجا که می توانست درس می خواند و وقتش رو تلف نمی کرد. امشبم قرار بود بریم خونه ی خاله م منم رفتم تو اتاقم و لباس زیبای انتخاب کردم موهایم رانیز بالای سرم به شکل یک گل بستم و ارایش مختصری کردم در این هنگام رها وارد اتاق شد و بعد از چند دقیقه مکس جلو آمد و گفت: «خواهر جون چقدر خوشگل شدی کاش من هم مثل تو زیبا بودم.»

-این چه حرفیه عزیزم تو خیلی م خوشگلی حالا چرا لباس نپوشیدی؟

-نمی دونم چی بپوشم تو کمکم می کنی؟

-البته گلم یه لحظه صبر کن الان میام.

-ممنون خواهر جون.

بعد از چند دقیقه پیش رها رفتم و برای یک لباس ایی زیبا انتخاب کردم اوهم پسندید و به تن کرد. موهایم را هم برایش بافتم بعد او را جلوی آینه کشاندم و گفتم: «حالا کدومون خوشگل تریم؟ اوهم لبخندی زد و گفت: «معلوم من.» همین طور شوخی و خنده بود که مامانم ما را صدا زد ما هم از پله ها پایین رفتیم مادرم نیز با تعجب گفت: «واو کسی ندونه انگار دارین میرین عروسی چقدر خوشگل کردین!»

منم اخمی الکی کردم و گفتم: «وا مامان حالا یه بار به خودمون رسیدیم توهم بزن تو ذوقمون درضمن مامان خانوم ما خوشگل بودیم»

-در اون که شکی نیست حالا بیاین پایین دیر میشه نمیرسیم

من هم کتم را پوشیدم و راه افتادم رها هم دست من و گرفت و با هم از پله ها پایین رفتیم و سوار ماشین شدیم بعد از یه ربع رسیدیم. این جشن کوچکی که خاله میگفت تقریبا نصف شهر توش بودن الان خیلی خوشحالم که لباس مناسبی پوشیده بودم. رضایت رو تو صورت رها هم میتوانستم به خوبی ببینم به محض ورودمون خاله آمد و من و رها را بوسید و بامادرم و پدرم هم سلام و احوالپرسی گرمی کرد بعد چهار نفری پشت یک میز نشستیم چند دقیقه که گذشت و ما کمی خودمونو با محیط وفق دادیم نگاهی گذرا به اطراف انداختم که باعث شد دهنم وا بمونه زیر لب گفتم: «این اینجا چیکار می کنه؟» این حرفم باعث شد که رها دنبال نگاهم را بگیرد و گفت: «اون پسره کیه نفس؟» منم خودم روبه کوچکی علی چپ زدم و گفتم: «کدوم پسر؟ کیورومیگی؟» همون که اون جا وایستاده و با بادست سام را نشان داد من هم در جواب گفتم: «زشته رها دستت رو بیار پایین من از کجا بدونم کیه ای بابا.» رها نیز در جواب گفت: «ولی هرکی هست خیلی خوشتیپ و قد بلنده.» منم نگاهی جدی بهش انداختم و سرم را برگرداندم در این حال پویا را دیدم که همراه خانواده اش نشسته بود سارا هم ان جابود خیلی جا خوردم اینا این جا چیکار میکنند واقعا تعجب کرده بودم. تا این که سارا چشمش به من افتاد و چون فاصله یمان زیاد بود سارا بلند شد و به سر میز ما آمد و با گرمی با همه احوال پرسى من هم بلند شدم و گفتم: «سارا جان میشه یه لحظه بیای

کارت دارم «بعد اونها به گوشه ای از باغ بزرگ خانواده ی سلطانی کشاندم و گفتم: «شما از کجا خانواده ی خاله ام و میشناسین» سارا هم در جواب گفت: «مگه نمیدونی پویا و بابام باشوهر خاله ت شریکن.»

– نه نمیدونستم اون پسره چی اونم شریکه؟
بابا اون توخونه تنها بود دیگه پویا رفت دنبالش آوردش این جا تنها نباشه. تازه دوست صمیمی مهرداد و مهرانم هست

– وافر نمی کردم دوست پویا باشه. عجیبه.

رها به ما پیوست و گفت: «این دودوست دارن چی پچ میکنن؟

یه جوری از این فضولی های رها نارحت میشدم. رها روبه سارا گفت: «سارا میشه لذت یه سوال بپرسم --- بپرس عزیز

منهم که منظور رها رواز پسره فهمیدم با اشاره به سارا فهماندم که چیزی نگه اوهم خوب منظور من رو گرفت و در جواب گفت: «یکی از دوست های پویا و پسر خاله ته.» از این که حرفی از مسابقه نزد خوشحال شدم. کمی بعد پویا و مهرداد همراه مهرانم – که تازه وارد جمع شده بود- نیز به ما پیوستند و باهم گپ زدیم. مهران باهمه حرف میردومی خندید اما نوبت به رها می شد سرشو پایین می نداشت خیلی عجیب بود رفتارش به کلی عوض شده بود..

بعد از ان نوبت شام بود همگی برای صرف شام به داخل سالن رفتیم. اما من هر کاری کردم نتوانستم چیزی بخورم یه احساس عجیبی داشتم انگار نفسم بالا نمی امد از همه معذرت خواستم و از جام بلند شدم و به حیاط که چه عرض کنم باغشون رفتم اما در اولین پله سرم گیج خورد و پایین افتادم فکر کردم الانه که بخورم و زمین و صورتم خونین و مالین بشه ولی انگار یه فرشته از آسمون اومد و نجاتم داد جایم درد نمی کرد پس یعنی نیافتاده بودم هنوز چشمم بسته بود می ترسیدم چشمم رو باز کنم نمیدونم از چی ولی میترسیدم. باسختی چشممو باز کردم تا فرشته ی نجاتمو ببینم اما با چیزی مواجه شدم که اصلا انتظار نداشتم بله اونیه که مانع افتادن من شده بود سام بود که بالبخندی مرموزانه بهم نگاه میکرد به سرعت هلش دادم و گفتم: «چیه چرا می خندی؟ دیونه» اوهم در جواب گفت: «موندم اگه من نبودم الان چه شکلی میشدی؟»

– به توجه اصلا.

و بعد لباسم را تکاندم و به سالن برگشتم او هم به طرف در خروجی رفت. سر جایم نشستم و شروع به غذا خوردن کردم اما این بار اشتها یی عجیب داشتم نمی دونم از حرص بود یا واقعا گرسنه م شده بود. اما اینو می دونم که همه ی غذا مو تموم کردم اطرافیانم هم متعجب بودند چون همیشه من شام خیلی کم یا اصلا نمی خوردم. بعد از اتمام شام دوباره به باغ برگشتیم با این تفاوت که این بار تعداد بسیار زیادی از مهمان ها رفته بودند فقط اقوام نزدیک

مانده بودند ساعت حدود یازده ونیم بود. به پدر و مادرم پیشنهاد کردم که برگردیم خونه. اون هاهم پذیرفتم. وقتی رسیدم خونه مثل یک جنازه بودم فوراً لباسم را عوض کردم و خوابیدم.

فردا وقتی از خواب بیدار شدم هیچ کس تو خونه نبود از سکوت متنفر بودم برای همین یه اهنگ ملایم گذاشتم و صبحانه م رو خوردم هیچ کاری واسه انجام دادن نداشتم لباسم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم می خواستم یکم خرید کنم خصوصاً که عید نزدیک بود. واسه همین از خونه زدم بیرون. حدوداً سه ساعت مغازه ها رو گشتم و خرید کردم بعدش هم چون گرسنه بودم رفتم یه چیزی بخورم. تویکی از رستوران های نزدیک نشستم و غذام رو سفارش دادم بعد از صرف غذا راه خانه رادرپیش گرفتم. وقتی به خونه رسیدم رها و مامانم اومده بودند. رفتم تو رها داشت کتاب می خوند مامانم داشت اشپزی میکرد.

-سلام

-سلام بیا بشین الان غذا آماده میشه

-گرسنه م نیست

-خوب یه لقمه بخور حداقل

بیرون یه چیزی خوردم نمی خورم.... من میرم تو اتاق مامان اگه کاری داشتی صدام کن.

-باشه دخترم برو

لباس هایم را عوض کردم و هدفون راروی گوشم گذاشتم. همین طور که چشم هام رو بسته بودم و اهنگ گوش می دادم ضربه ای محکم به در خورد از جام بلند شدم و در را باز کردم بابا بود خمیازه ای کشیدم و گفتم: «سلام بابا کی اومدی؟»

-تازه رسیدم یه کاری با هات دارم زود بیا پایین حرف بزنیم.

-باشه الان میام. یکم اتاق رو مرتب کردم نگاهی به خود انداختم وازپله ها پایین رفتم همه تو سالن بودن منم رفتم و کنار رها نشستم مامان بابامم روبه رومون بودن بعد چند لحظه مکث بابا ادامه داد: «ببین دخترم من نمی خوام تو بی کار باشی می دونم که خودت هم دوست نداری بیکار باشی واسه همین از عموت خواستم که تو بیمارستان استخدامت کنه البته اگه خودت می خوای بری برو نمی خوام اسرار کنم هر جور خودت دوست داری.»

-والا من خیلی دوست دارم کار کنم ولی اخه نه تو بیمارستان راستش از محیط ش خوشم نمیاد.

مادرم در جواب گفت: «دخترم خیلی زودعادت می کنی این کار خوبی از دستش نده»

-خوب اگه شما فکر می کنید به صلاحمه باشه قبول می کنم. حالا کی باید شروع کنم؟

پدرمادرم لبخند رضایت مندی بهم زدندو همزمان گفتند از همین فردا. بعدچهار نفری خندیدیم.

فردا از ساعت شیش بلند شده بودم تاکنه دیرم بشه اخه من خیلی سروقت بودم و توهیچ کاری دیر نمی کردم. بعد از صرف صبحانه رها روتا دبیرستان رساندم و خودم هم به بیمارستان عمو رفتم. وقتی وارد بیمارستان شدم بر خلاف ان محیط خشکی که انتظار داشتم با استقبال خوبی مواجه شدم اخه چند سال بود که دندان پزشک نداشتن. هیچ کس حاضر نبود تمام وقت توبیمارستان بمونه و من تنها کسی بودم که پذیرفتم. یکی از پرستار ها که خانم مسن و مهربانی بود جلو امد و گفت سلام خانم من انصاری هستم اگه کاری داشتید به من بگید. وبعد مرا به اتاقم را هنمایی کرد من هم بلافاصله روپوشم را پوشیدم و پشت میزم نشستم. طولی نکشید که عمو و چند نفر دیگر وارد شدند باورود انها از جایم برخاستم و سلام کردم همه جواب سلامم را دادند و به من تبریک گفتند و جووری رفتار می کردند که انگار سال هاست همکار من، من هم احساس راحتی می کردم و اصلا معذب نبودم. بعد از معرفی انها توسط عمو خوب اسم هایشان را در ذهن سپردم البته به جز دونفر ان ها که انهم دوقلوی همسان بودند و من نمی توانستم انها را از هم تشخیص دهم. یکی از انها جراح و دیگری چشم پزشک بود به هر حال هر دوی انها یک شهرت داشتند و دانستن این برای من کافی بود.

امروز حدود پنجاه نفر مریض داشتم. خیلی خسته شدم حتی یک لحظه هم استراحت نداشتم برای همین از جام برخاستم و به حیاط بیمارستان رفتم و روی یه صندلی نشستم هوا ابری بود و کم کم قطرات باران روصورت میریخت خیلی حس زیبای بود انگار باران میتوانست خستگی ادم روهم بشوره در حال و هوای خودم بودم که گوشیم زنگ خورد. از جیبم برش داشتم آقای مهرابی بود که زنگ میزد جواب دادم:

-الو.

-الوسلام خانم توکلی

-سلام آقای مهرابی حالتون خوبه؟

- ممنونم یه خبری واستون دارم.

- خیره چه خبری؟

- می خواستم بگم که افرادی که پیست رو خریدند از تخریبش منصرف شدند.

-جدی خیلی خوشحال شدم.

-راستی جمعه قراره مسابقه ی دیگه برگزار بشه گفتم شما میایند اسمتون رو بنویسم.

سکوت کردم خیلی می خواستم برم اما جمعه باید سرکاری بودم.

میاین خانم توکلی؟

-بیخشید میشه بعدا بهتون خبر بدم؟

-باشه ولی سریع تر لطفا حداکثر تا ساعت شیش.

-حتماخیلی ممنونم .

خواهش می کنم خداحافظ .

- خدا حافظ.

بعد از خدا حافظی نمی دونستم خوشحال باشه یاغمگین یک ساعت به پایان وقت اداری بیشتر نمانده بود تصمیم گرفتم که با پدرومادرهم مشورتی کنم ببینم اونا چی میگند .خوشبختانه دراین یک ساعت جز دو مریض، مریض دیگری نداشتم .

وقتی به خونه رسیدم همه اومده بودند سارا هم انجا بود درطول این یک ماهی که سر کار بودم فقط یکبار ان هم تلفنی باهم صحبت کرده بودیم چون سارا به همراه خانواده اش به مسافرت رفته بودند وماهم نتوانستیم همدیگر راببینم.بادیدن اوباخوشحالی جلو رفتم وهمدیگر رابغل کردیم . بعد از صرف چایی وگپ زدن سرصحبت ربازکردم وموضوع را مطرح کردم وآخر هم همین جمله ی همیشگی جواب من بود که :«دخترم هرچی خودت صلاح می دونی»

من هم معطل نکردم وبه عمو زنگ زدم اوهم به من اجازه دادکه جمعه سرکار نیام . باخوشحالی ازجایم برخواستم وبه اقای مهرایی زنگ زدم وتصمیم نهایی ام را بیان کردم. اوهم اسمم را درلیست شرکت کنندگان قرار داد.

مسابقه ساعت نه برگزار می شد اما من از ساعت هفت انجا بودم البته نه تنها من بلکه بیشتر شرکت کننده گان دران ساعت انجا بودند.این باربرخلاف دفعه های قبل افراد زیادی برای دیدن مسابقه آمده بودند .دران میان من به دنبال اشناى بودم که بتوانم این یک ساعت رابگذارانم اما کسی نبود که بشناسم حتی سام هم نبود عجیب بود فکرمی کردم اوهم ممکن است آمده باشد . نیم ساعت بیشتر به وقت مسابقه نمانده بود که سام باسرعت بسیارواردپیست شد ماشینش راگوشه ای پارک کرد سروضعش اصلا خوب نبود اما مثل همیشه خوشتیپ بود بعد ازاین که ماشینش را پارک کرد پیش داورهارفت نمی دونم چی پرسید که او را ارام کرد اما حدس میزنم که درمورد زمان مسابقه سوال کرد.تشنه م شده بود هوا بدجورگرم بود رفتم که کمی اب بخورم اونم اونجا بود .خواستم برگردم اما دیر شده بود تازه اگه میرفتم فک می کرد ازش می ترسم(عمرا) جلورفتم ولیوانم و پراب کردم

وسرکشیدم رو به من کردو گفت: «فکر می کنی بهت اجازه میدم ببری؟ ببین خانم کوچولو بهتر همین الان بری وانصراف بدی وگرنه بد می بینی.»

می خواستم یه چیزی بهش بگم اما باخودم گفتم اگه سکوت کنم بیشتر میسوزه تا جوابش و بدم به همین دلیل پوزخندی زدم و رفتم دندان هایش را کلید کرده بود هرکاری کرد نتونست چیزی بهم بگه.

مسابقه آغاز شد مثل همیشه من جلوتر از همه بودم سام هم پشت سرم اینم یکی از حقه هاش بود. نمی دونستم میخواهد چی کار کنه به همین دلیل به سرعتم افزودم اما بعد از مدت کمی جلو افتاد هرچه قدر تلاش می کردم که ازش جلو بزنم بی فایده بود چون من مثل اون حقه باز نبودم و نمی خواستم با نامردی پیروز بشم وگرنه میتونستم یه تصادف الکی رابندازم و حواسشو پرت کنم. حدودا یک متر باهاش فاصله داشتم و خواستم از طرف چپش رد بشم و جلو بزنم که شیشه هایش را پایین داد وازیک قوطی چیز هایی را به زمین انداخت نفهمیدم چی بود اما هرچی بود تعادلمو بهم زدو منو از مسیرم منحرف کردو باعث تصادف خیلی بدی شد فکر کنم ماشینم دوبار محلق خورد و بعدش به دیوار کناریم برخورد کرد.

_____سام:

احساس کردم یکم زیاده روی کردم اما حقش بود زیادی بامن درافتاده بود بااین کارم فکر نکنم دیگه بیاد مسابقه بده... ههه چه خشن شدم همش تقصیر این دختره س اسمش چی بود اها توهمی... بی چاره عجب اسمی روش گذاشتم خوب این اخه شهرته توگلی... انگار شهرت خودم خیلی تحفه س هرچی باشه پیازی بهتره تا توهمی!!!!!! وای من چرا انقدر بیخیالم انگار یادم رفته چه بلایی سرش اوردم اگه بمیره چی؟؟ اوفف چه غلطی کنم... خـــــــــــــــــــــدا یا غلط کردم بار اخرم بود نره شکایت کنه چون من خدایا کمکم کن.....

بلافاصله بعد از این که ماشوینش چپ کرد.. گازشو گرفتم از خط پایان عبور کردم اما بدون اینکه وایسم پیست و ترک کردم... نمی دونم چرا اما نگرانش بود ته دلم دلم برایش می سوخت یه لحظه خواستم سورپرم بازی دربیارم و برم بالای سرشو نجاتش بدم اما دیدم اوضاع خیس خیطه پشیمون شدم... ساعت دوازده ونیم بود یکی از دوستانم که تو تماشاچیا بود بهم زنگ زدو گفت بردنش درمونگاه ادرسو ازش گرفتم یه گوشه بین درختا وایستادم نمی تونستم برم ماشین پلیس جلو دربود خدا خدا می کردم به کسی چیزی نگه... بعد از مدت کمی دیدمش خودش بود سرووضعش خوب نبود مامانش وخواهرش دستشو گرفته بودن ومی برنش طرف ماشین ..یه لحظه خودمو لعنت کردم... دختره چه گناهی کرده بود... محکم تو پیشونیم زدم... نه سام تو نباید پشیمون شی این دشمنه نگاه به ظاهر معصومش نکن که صدتا مثل تو رومیره دم چشمه تشنه برمی گردونه اگر تو نمیکردی اون می کرد... اوففف پاک زده بود به کله م.. فوقش ازم شکایت می کرد منم با پول ازاد می شدم کسیم خبر دار نمی شد...

16

-گوش تو بیار

.....-

-چه طوره؟؟

-عالیه

یک ماه از آن روز می گذشت و من تقریباً خوب شده بودم . از همون هفته ی اول به سرکارم رفتم تا باعث سرافکندگی عمو و خانواده ام نشم و بقیه هم فکر نکنن چون بیمارستان عمومه سو استفاده می کنم .. طی این مدت من توانستم دوقلو هارو از هم تشخیص بدم درسته که ظاهری بسیار شبیه داشتند اما باطنشان برضد هم بود آقای مسعودی جراح خیلی مهربان و خوش روی بود درحالی که دیگری چشم پزشکی سخت گوش وجدی بود. آن روز همه دکترها و جراح ها تصمیم گرفتیم که درپایان وقت اداری باهم به یک رستوران زیبا که تازه افتتاح شده بود بریم همه سوار ماشین شدیم و چهار نفری که ماشین نداشتن بامن آمدند . ازان چهار نفر دو نفرشان دوقلو های معروف یعنی رامین و رامیار مسعودی، دو نفر دیگر هم خانم های مسنی بودند. در رستوران همه روی یک میز بزرگی نشستیم و غذاهایمان را سفارش دادیم در طول این مدت دکتر رامین شوخی میکرد و همگی می خندیدیم آخرین حرفی که زد خیلی خنده دار بود درواقع یکی از خاطرات خودش بود که من نتوانستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند خندیدم. در این هنگام انگار کسی پشت سرم ایستاد نگاه سنگینش رو رو خودم حس می کردم. درحالی که چشمان را از اشک شوق پاک می کردم نگاهی به پشت سرم انداختم . ماتم زد سام بود این جا چی کار می کرد؟ به دختر زشتم باهاس بود

به نشانه ی تاسف سری تکان داد و رفتن اون لحظه می خواستم سرشو از جا بکنم حالم ازش به هم می خورد وجودم پراز تنفر بود اما چیزی نگفتم و به خوردن ادامه دادم . دکتر رامین روبه من گفت: «خانم تو کلی اون اقا کی بود؟»

-هیچی یکی از آشنا ها.

خوشبختانه زیاد سوال نکرد و من هم چیزی نگفتم.

اسم: _____

نفس:

الو بله

—توجز نامردی جی، مفہمی، ھا۔

-خانم محترم من از حرفاتون سردر نمی ارم واضح بگید

-بسیار خوب من توکلی ام.

بعد از چند لحظه سکوت :

-بفرمایید چه کاری از دستم برمی اد؟

-ببین من می خواستم ازت شکایت کنم خودت می دونی که اگه این کار رو بکنم .شیش ماه بیشتر می ندازنن
توزندان .ولی چون حوصله ی دادگاه رفتن واین کارار وندارم ازتصمیم منصرف شدم وخواستم یه فرصت بهت بدم.

-چه فرصتی ؟

امروز باید بیای این جایی که بهت می گم وازم معذرت بخوای .

-معذرت خواهی؟

-بله البته میتونید نیاید منم به جای شما باوکیل حرف میزنم خوبه؟؟

-باشه حالا کجا؟

-ادرس وزمان رو واست می فرستم.

وبعد بدون خداحافظی گوش رو قطع کردم.خودمم از کارام خنده م گرفته بود ولی حقشه.

همان طور که گفتم دوست هام زودتر ازما رفته بودند ساعت شیش قرار داشتیم من کمی دیرتر از سام رفتم وقتی رسیدم کافی شاپ خیلی شلوغ بود شلوغ تر از همیشه.وقتی داخل شدم به راحتی سام رو یافتم اورو میزی در وسط سالن نشسته بود(عالی بود چون همه روما مسلط بودن) ساراودوستانم نیزدر دوطرف مان نشسته بودم جوری که سام نبینه چشمکی به سارا زدم وسراجایم نشستم ناگفته نماند که او هم به احترامم از جاش برخاسته بود .سلامی کوتاه کردم اوهم جوابم رادا وروبه روش نشستم .منتظرماندم که اوشروع کند اما چیزی نگفت.تا این که گارسون مینیو رو آورد ومن نیزبه ناچارچیزی سفارش دادم .چیزی نمی گفت فقط تو چشمام خیره شده بودانگار بااین کارمی تونست درونم را بخواند من سریع خودمو جمع وجور کردموسرم رو پایین انداختم وبعد ازچند ثانیه گفتم من تورو این جا اوردم که ازم عذرخواهی کنی ودلیل این کارت رو به من بگی. می شنوم بگو برای یک لحظه اخمی کرد ویکی از ابروهاشو بالا انداخت وگفت :«من دلیلی برای عذرخواهی نمیبینم این کاری بود که هرکسم به جای من بود انجام میداد.اما حالا که اسرار دارید باشه معذرت می خوام»
من خیلی عصبانی بودم ولی خودم رو کنترل کردم وگفتم«چرا؟؟این کار رومیکرد مگه من چمه؟»

او هم با گستاخی تمام شروع کرد هیچیت نیست خوشکلی تحصیلات عالیم داری فقط یه مشکل داری اونم غرورته اگه اونو بزاری کنار خیلی خوب باهم کنار میایم.»

دیگه داشتیم منفجر می شدم گفتم باید معذرت بخوای وگرنه ازت شکایت می کنم.

اوهم لبخندی حرص اور زد وگفت: «باشه نارحت نشو گفتم که معذرت می خوام.»

-این جور ی نه زانو بز.

-چی؟؟ هههه تو چی فکر کردی خیلی خود خواهی این کار و نمی کنم.

-منم گوشیمو دراورددم وگفتم: «میدونی الان می خوام به کی زنگ بزنم؟»

-من چه میدونم به یه خل وچل دیگه عین خودت.

- منم پوزخندی زدم وگفتم نه خیر به بابات زنگ میزنم وهمه چیز ومیگم تا اون تکلیفت رو معلوم کنه.

- دروغ میگی تو که شماره بابام ونداری اخه از کجا می خوای بیاری؟ بابامو از کجا بشناسی؟

-گوشیمو روبه روش گرفتم وگفتم: «مگه این شماره ی بابات نیست؟»

- رنگ از صورتش پریده بود گفت: «تو تو از کجا شماره ی بابام روداری ها؟»

-به تو ربطی نداره معذرت می خوای یا زنگ زنم؟

-اوهم که چاره ای نداشت روی زمین زانو زد من نگاهی به سارا انداختم از جاش پاشد تنگ اب روهم با خودش آورد وپشت سرش وایستاد.سام نگاهی مظلومانه به من که بالای سرش بودم انداخت وگفت معذرت می خوام من هم گفتم همیشه با صدای بلندبگو باید همه بشنوند.او هم اخمی کرد وگلوش را صاف کرد وبا صدای چندین برابر جوری که همه بشنوند گفت: «خانم توکلی ازتون معذرت می خوام من و می بخشید؟» منم که وقت انتقامم فرا رسیده بود شیشه ی اب را از سارا گرفتم ورو به سام گفتم متاسفم اقای پیازی و اب رو رو سرش ریختم بی چاره خیس اب شده بود مردمم همه نگاهش می کردند ومی خندیدند معطل نکرد از جاش بلند شد وگفت: «انتقامم رو ازت می گیرم خانم کوچولو حالا می بینی» وبعد تنه ای بهم زد ورفت ما هم همگی روی یه میز نشستیم و پیروزیمان را جشن گرفتیم ازاین که تونسته بودم غرور سام روبشکنم خیلی خوشحال بودم شاید اگه اون حرف هارا بهم نمیزد از تصمیم منصرف می شدم اما حالا اصلا نارحت نیستم وعذاب وجدان ندارم چون حقش بود.بعد از صرف بستنی همگی به خانه هایمان برگشتیم.

_____سام:

خلی کلافه بودم تنم خیس خیس بود دختره ی بی شعور بین چه به روز لباسم آورد اه شانسمنو امروز کت شلوار مورد علاقه ومارک دارمو پوشیدم یکی نیس بگه اخه مگه می خوای کیو ببینی که انقد تیپ میزنی البته من

—الو؟

—خونه م نازنین.

—البته ولی حالم یکم بده بهتره نیای

—وا چي شده مگه؟

– بعدا میگم الا حوصله ندارم باشه جو جو

—اوکی فردا بریم بیرون

—بائشہ بریم

— کجا؟ پریم

—هرجا تو بخوای

—یاشہ فردا سینما فیلم جدید دارہ میریم اونجا

-او کی

— پس تا بعد

—تا بعد..

این نازنین خیلی هوامو داشت با این که تو نگاه اول خوشگل نبود اما زبون خوبی داشت مارو از لونه درمی آورد دختر خوبی بود شاید یه روز خدا زد پس کله م آوردمش والا ادم وقتی دخترایی مثل نفسو می بینه ... اصلا از زندگی قطع امید میکنه...

نفس: _____

وقتی به خونه رسیدم پدرمم اومده بود باورودم رها با خوشحالی جلو امد و گفت: «نمی خوای تبریک بگی ابجی؟»

- باتعجب گفتم: «منظورت چیه چی شده؟»

- امروز جواب کنکور و دادن نفس خانوم تونمیدونستی؟

- ای وای به خدا پاک فراموش کرده بودم چی شد رتبه ت چند بود چه رشته ای قبول شدی بگودیگه؟

- رها لبخندی زد و گفت همون رشته ای که می خواستم مدیریت. رتبه مم خیلی خوب بود. صدوشیش زبان و صد وهفتاده مدیریت.

- افرین به خواهر گلم حالا چی میخوای برات بخرم

- والا خیلی ها اینو گفتن ببینیم عملم میکنن؟

- هرکی عمل نکنه من میکنم نگران نباشد

دراین حالتها چشمانش وریز کرد و گفت: «کلیک نکنه تو اتاق عمل کار میکنی الکی میگی دندان پزشکی
هاهاها؟؟؟»

این حرف رها باعث شد همگی بخندیم. بعدش قرار شد بابا ما برای شام به یک رستوران شیک که تاحالانرفته بودم ببره. فضای رستوران واقعا زیبا و بسیار دلنشین بود هنوز نیم ساعتی از آمدنمان نگذشته که بود که ساروپویا همراه با پدر و مادرشان به سرمیزمان آمدند باتعجب از جام بلند شدم و با سارا و خانواده اش سلام و احوالپرسی کردم. اولش فکر میکردم اتفاقی مارو دیدن و این جا آمدند ولی بعدش فهمیدم که کار رها و مامان بوده.

بعد از شام کمی صحبت کردیم و قرار شد همگی به پارک برویم. یک ساعته به پارکی که همیشه میرفتم رسیدیم راستش پیشنهاد من بود که به این پارک بیایم چون همدم خوشحالی ها و نارحتی هام بود. بلاخره بعد از کلی جروبخت یک جای مناسب که مورد پسند همه بود رو پیدا کردیم همه می خواستند روزمین بشینند به جز من و سارا و پویا برای همین از آنها جدا شدیم و تایکم قدم بزیم و یادی از گذشته کنیم ان موقع ها که ابتدایی بودیم چون مدرسه ی مان نزدیک بود بعد مدرسه من و سارا و چند تا از دوست های دیگرمان به اینجا می آمدیم و والیبال می کردیم خیلی روز های قشنگی بود اما راهنمایی و دبیرستان مدرسه ی مان عوض شد و خیلی کمتر انجا می آمدیم. همان طور قدم می زدیم که گوشی پویا زنگ خورد.... اولین بار که زنگ خورد جواب ندادا ما باردوم گوشی را برداشت و با عصبانیت گفت :

- چیه سام مگه نگفتم بهم زنگ نزن ها

چون من در طرف چپ اقرار داشتم به خوبی صدای سام رو هم میشنیدم که می گفت:

بین ارزش نداره به خاطر یه دختر رفاقتمون تعطیل بشه ما باهم دوستای صمیمی بودیم چرا این جوری میکنی؟

—خودت جواب خودتو دادی دوست بودیم حالا دیگه نیستیم اون دختر که میگه...

اینجا حرفشو قطع کرد و نگاهی به من انداخت نفهمیدم منظوروش چی بود ولی فکر کردم نمی‌خواهد به حرفهایش گوش بدم به همین دلیل رویم رو به طرف سارا برگرداندم و گفتم ببخشید من باید برم کاردارم. آنها هم عذرخواهی مرا پذیرفتند و من نیز آنها را ترک کردم. شب زیبایی بود پارک نیز برخلاف همیشه خلوت بود همیشه تنهایی و خیلی دوست داشتم چون ادم می‌تونست خوب فکر و مسائلش وحل کند. خیلی دلم می‌خواست روی چمن‌های نمناک دراز بکشم و به آسمان پرستاره‌ی امشب خیره بشم و مثل همیشه ستاره‌ام را پیدا کنم. وقتی بچه بودم آن ستاره‌ای را که از همه پر نورتر و درخشانتر بود و پیدا میکردم و بادست به مادرم نشان میدادم می‌گفتم: «مامان ستاره‌مو بین امشب اومده من و ببینه مگه نه، اونم من و ببینه؟»

اوهم سرم را روی پاهایش قرار می‌داد و موهای طلایی‌ام را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «البته نمی‌بینی داره بهت چشمک می‌زنه می‌خواهد بهت بگه نفس خیلی دوست دارم.»

من هم زود باورم میشد و بارویای کودکانه‌ام به خوابی شیرین می‌رفتم.

همین‌طور داشتم پایای برهنه روی چمن‌ها راه می‌رفتم که سارا من و صدا زد و گفت: «نفس بیا پویا تخمه گرفته از اون‌های که دوست داری بی‌تو از گلوم پایین نمیره بیا.»

تنهایی رو دوست داشتم اما الان تخمه واجب‌تر بود. برای همین اسپورت‌های قرمز را پوشیدم و به سمتشان رفتم با دیدنم پدر و مادرم کنار کشیدند تا من هم بشینم اما سارا گفت: «بیا کنار ما خانم دکتر یه بارم افتخار بده و پیش من بشین.» خواستم کنار سارا باشم اما بودن پویا معذب می‌کرد درسته مثل خواهر برادر بودیم اما یه احساسی بهم می‌گفت باید ازش دور باشی به همین دلیل رو به سارا گفتم: «نه خانم وکیل من می‌خواهم پیش مامان بابام بشینم تو بیا این‌جا.» اوهم اخمی کرد و گفت باشه بابا فهمیدیم بچه... (نگاهی به مامان بابای من و خودش انداخت و ادامه داد:

یعنی به خانواده‌ت وابسته‌ای.)

منم چیزی نگفتم و مشغول خوردن شدم پویا که تا حالا سرش پایین بود

برای چند لحظه سرش رو بالا گرفت و نگاهی به من انداخت منم با تعجب نگاهش کردم امشب چی شده بود که پویا بهم هیچی نمی‌گفت کاش مثل گذشته باهم صمیمی بودیم و او همه چیزو برام تعریف می‌کرد. احساس کردم باید خودم پیشقدم بشوم و ازش سوال کنم همیشه تو همه چیز من پیش قدم می‌شدم اما حالا نمیشد ممکن بود نارحت بشه. وای از این همه فکر کلافه شده بودم تصمیم گرفتم فردا بهش زنگ بزنم و باهاش قرار بزارم تا شاید به توانم کمک اش کنم.

۲۴

-بله

-نکنه نگاره

-نه اون نیست

-بهار، مبینا خوب بگو کیه مردم از فضولی این دختر خوش شانس کیه بگو اصلا خودم میرم خاستگاری برات داداش گلم.

-با عصبانیت گفت میشه به من نگی داداش؟

-اما واسه چی چرا عصبانی شدی؟

-من نمی خوام داداشت باشم نفس اینو بفهم.

-تازه منظورشو فهمیدم هزار بار خودمو لعنت کردم دیگه نمی تونستم تو چشم های پویا نگاه کنم من رو اون مثل یه برادر حساب باز می کردم اما اون برداشت دیگه ای نسبت به رفتارهای من کرده بود از جام بلندشدم و با سرعت از انجا دورشدم پویا دنبالم امد و روبه روم ایستاد و گفت: «متاسفم نفس من فکر می کردم که تو.....به خدا نمی خواستم نارحتت کنم غلط کردم جوونی کردم منو ببخش من نمی خوام نارحتی تو ببینم بگو منو بخشیدی لطفا نفس یه چیزی بگو..»

منم سرمو پالاین انداختم و گفتم: «من همه چیز رو فراموش میکنم آقای پاکدل به کسی هم چیزی نمیگم لطفا شما هم دیگه مزاحم نشید.» وبعد سوار ماشین شدم و با سرعت رانندگی کردم خودمم نمی دونستم کجا میرم داشتم از شهر خارج میشدم حالم خیلی بد بود عذاب وجدان زیادی داشتم نباید با پویا حرف می زدم اما من فکر نمی کردم منظور از دختری که عاشقشه من باشم حالم از خودم به هم می خورد همین طور رانندگی می کردم که چشمم به یه جاده ی خاکی که سمت راستم بود افتاد خیلی قشنگ بود فوراً مسیرم را عوض کردم و وارد اونجا شدم جاده ی خیلی قشنگی بود دوطرفش را درختان سربه فلک کشیده محاصره کرده بودند حدود چند کیلومتری رانندگی کردم که به یه رودخانه ی قشنگی رسیدم خدای من باورم نمیشد انگار تو بهشتم بادیدن این مناظر هرچی دلهره و نگرانی بود رو فراموش کردم جای زیبای بود ماشین و پارک کردم و شروع به گردش در میان درختان کردم همین طور می گشتم که صدای عجیبی از پشت سرم شنیدم با ترس به عقب نگاهی انداختم یک مار خوش خط و خال از درخت اویزان شده بود و داشت به طرفم می امد از ترس فریاد بلندی کشیدم و فرار کردم با سرعت هرچه تمام تر می دویدم و گاهی هم به پشت سرم نگاه می کرد تا از نبودنش مطمئن شدم دیگه نفس برایم نمانده بود به یک درخت تکیه دادم و مقدارابی را که با خود از ماشین آورده بودم خوردم وقتی حالم یکم جا امد به راهم ادامه دادم حالا دیگه نمی دونستم چه طور باید برگردم همش از خدای خاستم که یکی پیدا بشه و بهم کمک کنه همین طور دعا می کردم که چشمم به یک ویلا افتاد معتل نکردم و به سمتش رفتم انقدر در زدم که یکی امد و در را باز کرد

وقتی در باز شد لبم را گزیدم و گفتم: «اخه من چرا ایقدر بدبختم کسی دیگه ای نبود که بهم کمک کنه خدا جز این لندهور»

بعدش سام گفت: «توروخداشانس مارو ببین اومدیم اینجا استراحت کنیم تواین جا چی کار می کنی خانم کوچولو»

– به تو چی اصلا تو اینجا چی کار میکنی؟

– مثل اینکه اینجا باغ ماست؟

– نمی دونستم وگرنه عمرا پامو اینجا می داشتم.

– نه که من میزاشتم پاتو بزاری

– خیلی خوب بابا حالا اومدم راه برگشت از کجاست به جز اون راه راه دیگه ی هس؟ کمکم کن

– همون راهه..

– کمکم کن برگردم.

خانم چه خوش خیالی من هزار تا گرفتاری دارم برو یکی دیگه رو خرکن من نمیتونم

– چرت نگو اینجا جز تو کسی نیست

– خوب این مشکل توه من چی کار کنم می خواستی اینجا نیای

سام: _____

در روش بستم بی چاره خیلی ترسیده بو اما باید انتقام اون روزو ازش می گرفتم درضمن مهمونم داشتم نازنین پیشم بود اگه اونو ول کنم و بیوفتم دمبال نفس چی فکر می کنه باورودم به ها ازم پرسید که کی بود منم خونسرد گفتم باغبون اون باغ بغلیمون بود خوشبختانه زیاد توجه نکرد که کنارمون باغ نیست...ههه...چند دقیقه ای گذاشت هوا کم کم تاریک می شد دلم طاقت نگرفت هرچی بود احساس انسان دوستی بهم دست داد. یکم با موهام که جلوی پیشونیم و گرفته بود ور رفتمو بعدش از جام بلند شدم نازنینو دس به سر کردم سوار مزدا ۳ خوشکلم شدم علاقه به ماشین زیاد داشتمم هرچند وقت یه بار یکی عوض می کردم..اما حالا بشنوید از دشمن ما که داره از ترس خودشو خیس می کنه.....

نفس: _____

هوا داشت کم کم تاریک می شد ای خدا من باید چی کار میکردم تا برمیگشتم شب می شد تلفن هم انتن نمی داد که زنگ بزنم فکر نمی کردم انقدر هام سنگدل باشه . به ناچار از راهی که اومده بودم برگشتم اما هنوز نصف راه روهم نرفته بودم که هوا تاریک شده همیشه از تاریکی می ترسیدم راه و خوب نمی دیدم برای همین چراغ قوه ی گوشی ام رو روشن کردم .

اه لعنتی تو کی باطریتم تموم شد گوشیمم خاموش شده بود. اون لحظه می خواستم گریه کنم که نوری از پشت سر بهم نزدیک میشد برگشتم و نگاه کردم یک ماشین بود کنار وایستادم ترسیدم که نکنه دزد و راهزن باشند جلوم وایستاد و شیشه را پایین داد خوشبختانه یا بدبختانه سام بود. بعدش خندید و گفت: «بیا اینجوری که توراه میری تاصبح نمیرسی من میرسونمت» نمی توانستم بهش اعتماد کنم به هر حال یه بار می خاست منو بکشه ولی هیچ راهی برام نمانده بود به ناچار سوار ماشین شدم بعد از یه ربع به ماشین خودم رسیدم بعدش گفتم نگه دار ماشینم اینجاست . نگه داشت وقتی می خاستم پیاده شم با جدیت بهم نگاهی انداخت و گفت: «پول همراست هست؟ مواظب خودت باش اینجاها خطرناکه»

-اوکی ممنون که رسوندیم

-خواهش میکنم مواظب خودت باش

-هستم خدا حافظ.

بعد از خدا حافظی با اون. خواستم برگردم به ویلا ... اهانگ ملایمی گرفته بود پنجره ها همش باز بود چون جاده خاکی بود نمی تونستم تند برم اروم اروم میرفتم وسطای راه بودم که احساس کردم یه چیزی به ماشینم برخورد کرد از اینه نگاهی به پشت انداختم یه چیزی رو زمین بود فکر کردم کسیو زیر گرفتم. در ماشینو باز کردم پیاده شدم یه پیرمرد بود کنه ر جاده نشسته بود کنارش رفتم و گفتم:

-حالتون خوبه پدر جان

-ممنون پسر الان خوب میشم

-می خواین برسونمتون بیمارستان؟

-نه الان خوب میشه درد پیریه دیگه

نگاهی به ساعت انداختم خیلی دیر بود.. بعد از چند دقیقه دونفر روبه روم وایستادن. عین غول بود از جام پاشدم ببینم چی می خوان. همون پیرمرد هلم داد روزمین چشم گرد شده بود من به کی اعتماد کرده بودم. یکیشون از جا بلندم کرد و کوبید به یه درخت. فرصت نکردم از خودم دفاع کنم. اصلا نمی دونستم کین مرتبا میگفتم شما کی هستین چی می خواین ازم...

-ببین پسر جون اگه قول بدی پسر خوبی باشی کاری باهات نداریم.

- شما کی هستین باهام چیکار دارین

- ببین عزیزم ما یه معموریت داریم انجاش می دیدمو میریم

- چه معموریتی از چی حرف می زنی

دستم رو شکمم گرفتم خون می اومد نامردبهم چاقوزد هنوز رو پام وایستاده بودم که دردی رو پشتم حس کردم. فرصت نکردم کاری کنم از پشت بهم خنجر زد چارزانو روی زمین افتادم آخرین صحنه ای که دیدم فرارشون وسوار شدن ماشین من بود با سرعت دور شدن تنها چیزی که می دیدم دود ماشین بود که تو تاریکی فشارو پرکرده بود چشمام به ارومی بسته شد.....

_____فس:

سوار ماشین شدم وبه خونه برگشتم همه خیلی نگارنم شده بودند اخر سابقه نداشت دیر بخونه برم باورودم مامان ورها بغلم کردن پدرم هم جلو آمد وبانگرانی پرسید: «معلوم هست کجایی دختر؟»

مامان هم گفت: «حداقل یه زنگ میزدی»

- مامان به خدا می خواستم ولی گوشیم باطریش تموم شد وخاموش شد. حالا ول کنید من که اینجام نارحت نباشید

- نمی خواهی تعریف کنی چی شد.

- چشم رها جون بزار لباس هام روعوض کنم بعد.

- بعدش روبه مامان گفتم: «حالا شام چی داریم مردم از گرسنگی.»

- تولباس هات رو عوض کن منم یه چیزی سفارش میدم بیارن

- باشه

وقتی به اتاقم رسیدم مونده بودم چی بگم واقعیت و نمیشد بگم چون مدام سرزنشم می کردن که چرا جایی میری که نمیشناسی و.... منم حوصله ی سرزنش ونداشتم برای همین گفتم که ماشینم پنچر شده بود.

بعد شام به اتاقم برگشتم ویک اهنگ ملایم گذاشتم ناخداگاه به سمت بوم نقاشی ام کشیده شدم وخواستم تاملنظره ی زیبای امروز رونقاشی کنم بلافاصله وسایل مورد نیازم را اوردم و روی صندلیم نشستم وشروع به کشیدن کردم وقتی تمامش کردم خودم هم باورم نمیشد که واقعا من اونو کشیدم خیلی زیبا شده بود منتظر ماندم تا رنگ اش خشک شه وبه دیوار نصبش کنم هنوز محوش بودم که رها وارد اتاق شد فرصت نکردم که قایم ش کنم برای همین اونم دیدش میدانستم اصرار می کند تا اونو بهش بدم وهمیشه هم نقاشی های زیبایم رو ازم میگرفت اما این را نمی توانست هرچه قدر هم که پافشاری کرد بازهم بهش ندادم واو هم بانارحتی از اتاقم خارج

شد نمی خواستم نارحت بشه این کار را کردم چون می دانستم لجبازه واز این به بعد خودش تلاش می کنه تا مثل من نقاشی بکشه واین به نفعش بود.وقتی خشک شد انرا روی دیوار مقابل تختم نصب کردم تا همیشه جلو چشمانم باشد. وامروز را هیچ وقت فراموش نکنم .وقول بدم که این بار تو هیچ کاری پیش قدم نشوم .

فردا وقتی بیدار شدم ساعت شش و نیم بود با عجله از خواب بیدار شدم و صورتم را شستم لباس هایم را پوشیدم وپایین رفتم سرپایی یک لیوان شیر خوردم واز مادرم خدا حافظی کردم وراه افتادم صبح زیبای بود خیابان هاهم خلوت وبی ترافیک بود به بیمارستان که رسیدم غوغایی به پا بود صدای گریه همه جارا فرا گرفته بود دکترها وپرستارها ازاین طرف به ان طرف سالن می دویدند با تعجب وارد اتاقم شدم روپوشم را پوشیدودوباره به سالن برگشت جلو اتاق عملم شلوغ شده بود دران میان خانم انصاری را یافتم جلو رفتم وگفتم :«چه خبر شده خانم انصاری کی تو اتاق عمله؟

-چی بگم خانم جان دیشب یه جون رو گرفتن شیش تا ضربه چاقو بهش زدن وولش کردن تو جاده اینام خانواده وهمکاراشن که اومدن اینجا خدا بهش رحم کنه.»

بعدش راه افتاد وازم دور شد. خیلی کنجکاوشدم ببینم کیه.. یه حس مبهمی بهم میگفت میشناسمش کسی انجا نبود که بشناسم و ازش سوال کنم برای همین به اتاق عمو رفتم.

-سلام عمو

-سلام نفس جان خوبی عمو

-خوبم ممنون .

-چیزی احتیاج داری؟

-نه خواستم ببینم این که تو اتاق عمله کیه؟

-همون که شب آوردنش

-نمی دونم اون که چاقو خورده رو میگم.

-اها پسر آقای نیازیه بنده خدا خیلی وضعش خرابه.

- عمو اسم کوچیکش چیه می دونین.

-اره فکر کنم.یه لحظه کارت شرکتش اینجا اینها سام نیازی

-چی شما مطمئنید همینه عمو

-اره دخترم اینها(وبعد کارتو جلو چشمم گرفت وادامه داد: چه طور مگه ؟

- هیچی عمو جان من باید برم مریض دارم.

- باشه عزیزم برو به کارت برس.

حالم خیلی بد بود بی چاره سام اگه دیشب منو نمی رسوند این اتفاق براش نمی افتاد همش تقصیر من بود. پسره رو تو در دسر انداختم اگه چیزیش بشه چی کار کنم. با کسالت وارد اتاقم شدم خوشبختانه امروز زیاد مریض نداشتم بعد از معاینه شان به سالن رفتم دکتر رامین هم از اتاق عمل خارج شده بود.

جلورفتم و گفتم چی شد دکتر حالش خوب میشه؟

- متأسفانه مریض حین عمل رفت تو کما و این کار مارو سخت تر میکنه بدنش برای یک عمل دیگه ضعیفه باید صبر کنیم اگه طی بیست و چهار ساعت آینده به هوش نیاد... دیگه کاری از دست مون برنمیاد.

مادرش از شدت گریه نای صحبت نداشت پدرش بانگاهی پرازغم گفت: «اگه ببریمش خارج چی دکتر».

- پدر جان مریض در حالی نیست که به توان جابه جاش کرد اگر می خواید اینکار رو بکنید مسئولیتش پای خودتونه.

ان لحظه به پدر و مادرش نگاه کردم دلم گرفت کاش هیچ وقت به اون جاده ی لعنتی نمی رفتم کاش اون ویلا رو هیچ وقت نمی دیدم و به انجا نمی رفتم. خدایا چی کار کنم تو کمکم کن در این هنگام پویا و چند تا از دوستانش وارد سالن شدند. پویا با بی اعتنائی از کنارم رد شد و رفت اون لحظه احساس کردم ازش متنفرم خیلی خودخواه بود فکرمی کرد من باعث جدایی اونوسام شدم در حالی که همه چیز تقصیر خودش بود نه من. خدارو شکر هنوز مریض جدید نیومده بود چون حوصله ی ویزیت کسی رو نداشتم..

چند دقیقه ای از نشستن نمی گذشت که صدای شیون درون سالن مرا جذب خودش کرد از اتاق خارج شدم سام را بیرون آورده بودند رنگش همچون دیوار سفید شده بود دیگر ازان جون شاداب خبری نبود او را به اتاق مجهزی بردند. اجازه ی ملاقات رابه هیچ کس جز کادر پزشکی نمی دادند. خانواده اش هم از پشت پنجره نظاره گر حالش بودند. بعد از یک ساعت سالن شلوغی خود را از دست داد و فقط پدر و مادرش انجا ماندند. احساس کردم تنها کاری که می توانم برایشان انجام دهم این که از عموم بخواهم به انها اجازه ی ملاقات دهد. خوشبختانه اونم قبو کرد اونارو به اتاق پسرشان بردم. تا برای چند دقیقه با او تنها باشند و در دل کنند خودم هم انجا و ایستاده بودم. مدام از سام معذرت می خواستند و طلب بخشش می کردند اما واسه چی نمیدونستم. همین طور فکر می کردم که پرستار وارد شد و به بیرون راهنمایی شان کرد من چند ثانیه بیشتر ماندم و به چهره معصومش نگاه کردم و برای یک لحظه دلم به حالش سوخت اما وقتی یاد روز مسابقه افتادم با خودم گفتم هرچی باشه وقتی از جاش بلند شه انتقامشو ازم میگیره حتما دیشب یادش نبوده و گرنه ازم انتقام می گرفت بعدش از اتاق بیرون رفتم چند مریض جدید که قبلابهبشون وقت داده بودم آمده و منتظر من بودند منم معطل نکردم و یکی یکی ویزیتشان کردم حدود شیش ساعتی از عمل سام میگذشت. منم حوصله ی موندن تو این چار دیواریو نداشتم. از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم و قدمی زدم وارد سالن شدم پدر و مادرش روی صندلی نشسته بودم از پنجره اتاقش را نگاه کردم هم

چنان سرد و بی روح بود زمان زیادی نگذشته بود که دختر قد بلند وارد سالن شد و به پذیرش رفت از مسئول نشانی اتاق سامو خواست پرستار هم اونو جلوی پنجره برد نمی دونستم با سام چه نسبتی دارد اما وضع او هم چندان تعریفی نداشت به اتاقش نزدیک شد اشک از چشمانش جاری شد و روی زمین زانو زد نمی دونم چرا اما حس می کردم اشکاش مصنوعی و فقط به خاطر مامان بابای سامه. پیش مادر سام رفتم و پرسیدم که شما اونو می شناسید او هم در جواب گفت: «دوست دختر سامه و همدانشگاهیشم بوده همین پسر رو از راه به در کرد.... خدا ازش نگذره با چه روی اومده نمی دونم.»

- اشکال نداره خانم جان خودتون رو نارحت نکنید بذارید با پسر تون صحبت کنه شاید بایاد اوری خاطرات بهش کمک کنه .»

- باشه دخترم من که چیزی نگفتم حرف بزنه ولی اگه حالش بهتر نشدنذارید بمونه.

- باشه چشم من الان بهش میگم بره تو اگه حالش بدتر شد خودم بیرونش می کنم.

جلورفتم یکم تو فارسی حرف زدن لهجه داشت _ لهجه ی انگلیسی _ صورتش خیلی به خارجیای می خورد موهای بلوند و چشمای ابی داشت اما فرم صورتش خیلی زیبا نبود به دل نمی نشست .

بعد از مدتی دختره از جاش بلند شد و موهاشو زیر روسری اش پنهان کرد و وارد اتاق شد . رنگ از رویش پریده بود مثل -مرده های متحرک- برای چند دقیقه به صورت سام نگاه کرد بعدش آرام آرام به سوی تختش رفت .

اشک چشمانش ، صورتش را خیس کرده بود با ترس و لرز دستش را به سوی دستان سام دراز کرد و انرا محکم گرفت و شروع به صحبت کرد.

- سام تو باید چشمت رو باز کنی من نمی خوام تو رو این جوری ببینم من تو رو دوست دارم اون اتفاق تقصیر من نبود نباید میزاشتم تنهایی از ویلا بری بیرون

با خودم گفتم این همون دختریه که اونروز تو رستوران دیدمش همونی که با سام دیدم... پس رابطه شون جدیه.

دست سام را ول کرد و نگاهی پراز غم بهش انداخت و صورتش را پاک کرد خواست بلند شه که من نگاهی به نبض سام انداختم خیلی تعجب کردم چون نبضش مرتب پایین می امد ترسی دلم رو فرا گرفت... صدای دستگاه رو مخم بود... تیک تیک... خیلی دست پاچه شدم به سرعت از اتاق خارج شدم از این اتاق به این اتاق دنبال دکتر رامین می گشتم . دکتر... دکتر مسعودی کجایی..... و بلاخره او روتو سالن طبقه ی بالا یافتم . نفس نفس زنان جلورفتم و گفتم... دکتر دکتر کمک کنید داره میمیره تو رو خدا کمک کنید.

-چی شده کی رو میگی دارم باشید لطفا..

-سام... سام داره میمیره .

-در این اوضاع شیر تو شروقت گیر آورده... گفت منظور تون آقای نیازی خانم توکلی؟

–اون لحظه می خواستم یه بادمجون بکارم پای اون چشمای خوشکلش.. حیف عینک چشش بود من داشتم از اضطراب می مردم اونوقت اون راجب به فامیلی مریض ها با من بحث می کرد.

– اره همون زود باشید عجله کنید.

–باشه الان میرم.

–بعدش باحالت دو از پله ها پایین رفتیم سرراه پرستارهم باما همراه شد.وهرسه به اتاق رفتیم چند نفر از دکتر های دیگرهم وارد اتاق شدند پدرومادر سام جلوی پنجره ی اتاق وایستاده وبانگرانی به سام ودکترها نگاه می کردند. من از اتاق بیرون رفتم تا بتوانم انها را دلداری بدم به خصوص که دران شرایط هیچ کاری از دستم برنمی امد .

دستم را روی شانه ی پروین خانم(مادرسام) گذاشتم وگفتم :«خانم نیازی خودتونو نارحت نکنید دکتر های ما از پشش برمیایند حالش خوب میشه نگران نباشید .

–می دونم پسرم خیلی قویه ازپشش برمیاد همیشه بدون اینکه از کسی کمک بخواهد مشکلاتش رو حل میکنه
باین حرفش یاد روز مسابقه افتادم همون روز که جلو ماشینم میخ ریخت باخودم گفتم اگه همه ی مشکلاتشو این جوری حل کنه وای به حال اطرافیانش میشه تواین افکارلبخندی گذرا زدم وگفتم :«بله همین طوره.»
بعد از کمی متوجه ی نگاه سنگین مادرش شدم حالا فهمیدم چه گندی زدم وزود حرفم را پس گرفتم وگفتم:«بله شما مادرش هستید می دونید پس حتما همین طوره»بعد به سرعت به اتاقم رفتم توراه همش خودم رو سرزنش می کردم که:

اخه این حرف بود زدی الان چی فکر می کنه اه چه قدر خرم نباید چیزی می گفتم .

روی صندلیم نشستم وگوشیمو دراورددم وبه مامانم زنگ زدم.

–الو مامان سلام

–سلام دخترم اتفاقی افتاده

–نه برای چی اینو میپرسی؟

–اخه ساعت یک ونیمه .

–خوب؟؟

–خوب نیم ساعت دیگه برمی گردی خونه

–برنگردم مامان جون.

- نه عزیزم منظورم اینه که حتما کارمهمی داشتی که الان زنگ زدی.

- نه هیچ کاری نداشتم خاستم صداتو بشنوم همین. اگه نارحتی قطع کنم

- این چه حرفیه نفس ای بابا.

- خوب چی کار می کنی ؟

- هیچی دارم غذا درست می کنم. شب قراره داییت اینا میان.

دراین زمان هیاهوی سالن مرا به خود جذب کرد از جام بلند شدم و گفتم

- باشه مامان می بینمت.

- نارحت نشو دخترم منظوری نداشتم فقط..

- می دونم مامان الان من کار دارم باید برم بای بای.

- خدا حافظ.

فورا دررا گشودم ونگاهی به سالن انداختم جلوی در اتاق سام شلوغ ترشده بود. به طرفشون رفتم دکتر مسعودی بیرون امد منمهم جلو رفتم و پرسیدم چی شد زنده ست یا مرده

- نه خیر زنده هستند شما موضوع رو زیادی گنده کرده بودید حالشونم کاملا خوبه .

- ا خدا روشکر کی به هوش میاد.

- شما برای همه ی مریض ها این جوری نگران می شید؟.

- منظورتون چیه من برای همه ی ادم های یی که حالشون بده نارحت میشم من انسان هارودوست دارم نمی خواهم هیچ کس نارحت بشه

- که این طور ایشون به هوش اومده فقط باید استراحت کنه.

این را گفت وازکنارم رد شد باورم نمیشد این همان دکتر رامین شوخ و خوش روی سابق باشه. شانه هایم را به نشانه ی تعجب بالا انداختم وبه طرف شیشه ی اتاق رفتم سام خوابیده بود دکترهاهم رفتند فقط پدرمادرش و نازنین که دوست سام بود انجا بودند همگی خیلی خوشحال بودند. بعد از چند دقیقه آقای نیازی از بیمارستان بیرون رفت. بعد از چند دقیقه با سه جعبه شیرینی برگشت و از همان ابتدای راهرو انرا به مردم تعارف می کرد. به من هم داد و من نیز باتشکر یکی برداشتم خیلی خوش مزه بود ازاین تعجب کردم که دراین زمان کم چگونه واز کجا شیرینی هارا خرید.

به اتاقم برگشتم روپوشم را درآوردم و کیفم را برداشتم. از کارکنان خدا حافظی کردم و سوار ماشینم شدم. وقتی به خونه رسیدم مامانم داشت بازن دایی حرف می زد منم به اتاق خودم رفتم و لباس هام رو عوض کردم رو تخت دراز کشیدم و تودلم خداروشکر کردم چون می دونستم اگه سام می مرد من هیچ وقت نمی تونستم خودمو ببخشم چون چاقو خوردنشو تقصیر خودم می دونستم. درهمین افکار بودم که رها درزد و وارد اتاقم شد.

-سلام ابجی

-سلام گلم بیا بشین.

-نه غذا آماده ست بیا بریم پایین دایی اینا زنگ زدن گفتن مشکلی پیش اومده نمیان.

-ا کاش می اومدن ناراحت شدم

-منم، حالا بیا بریم پایین

-باشه الان میام.

وقتی پایین رفتم بابام اومده بود همه سرمیز نشسته بودن من روی یکی از صندلی ها که روبه روی بابام بودن نشستم و غذا مو کشیدم مشغول خوردن بودم که بابام گفت:

-دخترم فردا قراره به مناسبت سالگرد افتتاح شرکت یه جشنی بگیریم گفتیم بینم توهم میای.

-جشن ساعت چنده؟

-عصره نگران نباش.

-خیلی خوب از سر کار میام شرکت اونجا باهم نهار می خوریم دیگه خونه بر نمی گردم

-هر جور خودت می خواهی.

اونروز بعد از نهار بیرون رفتم و کمی خرید کردم یک دست مانتوی مشکی زیبای هم انتخاب کردم من عاشق رنگ مشکی بودم این رنگ خیلی بهم می اومد.

فردا مانتوی مشکی ام را پوشیدم وان را با کفش و کیف قرمز ست کردم واز خونه بیرون رفتم. وقتی به بیمارستان رسیدم ماشین رو پارک کردم و وارد سالن شدم. مسئول پذیرش روی صندلی اش نشسته بود تلفن هم مدام زنگ می خورد اما او جواب نمی داد من هم با عصبانیت جلورفتم و گفتم:

-خانم سعادت چرا این تلفن رو جواب نمیدی؟ شاید یکی کار مهمی داشته باشه

-خانم دکتر از صبح تا حالا هزار دفعه این تلفن زنگ خورده دیگه حوصله م سر رفته به خدا نمی تونم جواب این همه رو بدم

-هرچه قدر هم سخت باشه شما مسوليد كه پاسخگوى مردم باشيد شايد يكي مريض اورژانسي داشته باشه به خاطر سهل انگارى شما كه نميشه بيمارشو ازدست بده لطف كنيد جواب بديد

-اخه خانوم دكتر اينايى كه ازصبح زنگ زدن فقط يه چيز ميپرسن اونم حال اقاى نيازى بيمار اتاق شماره ى ۱۰۷ والا به همشون ميگم حالش خوبه اما هي زنگ ميزنن ول كنم نيستن اصلا مي خواهيد خودتون جواب بديد.

- اون گوشيو بديد ببينم چه طور ميشه اين بيمارستان كه فقط اون مريض ونداره كه همه حال اونو بپرسن. گوشيو كه هنوز زنگ مي خورد ازش گرفتم و جواب دادم .

-بله بفرماييد

-سلام خانم ببخشيد مي خاستم حال يكي از مريض هاتونو بدونم

- بفرماييد كدوم مريض؟

- سام...سام نيازى

-ايشون حالشون خوبه خانوم لطفا ديگه زنگ نزنيد

-چشم.

گوشيو گذاشتم وگفتم:«بيا ديگه زنگ نميزنه»همين كه گوشيو گذاشتم دوباره زنگ خورد

-خانم سعادتى پوزخندى زد وگفت:«ساده ى خانم دكتر همين يه زن نبود كه هزار تا مثل اينو رد كردم .»

-اگه اين جورى اون سيم و درار مردم اعصاب دارن اين چه وضعيه بامسوليت من.

-چشم

بعدش به طرف اتاقم رفتم وروپوشم را پوشيدم و برگشتم تاسرى به اتاق سام بزنم .

كسى تو اتاقش نبود خودشم داشت دكمه ى لباسش رو مي بست رفتم تو اتاقش سرش رو بالا آورد وگفت:

به به نفس خانوم دلت برام تنگ شده بود اومدى اينجا منو ببيني

-حرف دهنتو بفهم بي شعور فكر كردى توكى هستى كه من بخوام تورو ببينم ها

-پس اينجا چى كار مي كنى ؟

- من اينجا كار مي كنم درضمن اين جا بيمارستان عمومه

- اوه اوه من بيمارستان و نگفتم تو اتاق من چى كار مي كنى؟

-ازکی تاحالا اینجا شده اتاقت اتاقت تو خونه ته اقا

-از پریشب کار تو بگو حوصله ندارم

-لطفا به اون خانوم های محترم بگید اینجا خونه ی خاله شون نیست دم به دقیقه زنگ میزنن حال توی گاو
بپرسن

-هوی حرف دهننتو بفهم مثل این که ما به خاطر شما اینجا بایم

-به خاطر من چرا من که راه خودمو می رفتم تو افتادی دنبالم

- در این زمان از جاش بلند شد و گفت ببین خانم کوچولو حقت بود اونشب میزاشتم گرگا بخورنت ولی حیف که
دلم نیومد اما از این به بعد جلو چشمم بکشتن چیزی نمی گم سام در نزدیک من بود و این حرف هارابا حالت
تهدید می زد. خیلی ترسیده و عصبانی بودم. خشم از چشمانش می بارید در این هنگام یک نفر وارد اتاق شد سرم
را که برگرداندم پویا بود که مارا نگاه می کرد جلو آمد و گفت: «سام تو داری چی کار می کنی نباید سر پا باشی.»
عصبانیتم دوچندان شد. اما چیزی نگفتم و انجا را ترک کردم وقتی به اتاق رسیدم مریض هام هم رسیده بودند
و منتظر من بودند. خیلی زیاد بودند ولی من همه یشان را تک به تک معاینه کردم ساعت نزدیک دو بود سرم
خیلی درد می کرد اصلا حوصله ی جشن نداشتم اما چون به پدرم قول داده بودم مجبور شدم که برم وقتی به
شرکت رسیدم تقریبا همه ی کارا انجام شده بود بابام یه گوشه نظاره گر کارها بود. جلورفتم.

-سلام بابا

-سلام دخترم خوبی نهار خوردی؟

-نه والا دارم از گرسنگی می میرم

-پس بیا بریم سر میز.

اولش فکر کردم من و بابا تنها غذا می خوریم اما بعد از چند دقیقه افراد دیگری که از سهام داران شرکت بودند به ما
پیوستند. پدر تک به تک انها را به من معرفی کرد همه ی شان افراد مسن و خوش رویی بودند برخلاف تصورم
از مدیران افراد سرد و خشک در انها دیده نمی شد.

یک ساعت تا شروع جشن مانده بود اما تقریبا نصف مهمان ها آمده بودند. من مدام به در ورودی نگاه می کردم تا
همه ی مهمان هاراببینم واسم کسانی را که یادم رفته بود یا نمی دانستم از پدرم بپرسم. همین جوری نگاهم به
دربود که پسر جوون و خوشتیپی وارد سالن شد کت و شلوار کربنی زیبای به تن داشت دسته گل قرمزی راهم در
دست گرفته بود این بار روم نشد که از پدرم بپرسم اسمش چیه داشت به طرف مامی آمد جلو آمد و با پدرم روبوسی
کرد پدرم هم روبه من گفت: «دخترم ایشون مدیر حساب داری ماهستند پسر اقای فروتن».

بله یادم اومد همون آقای خوشرویی که با ما نهار خوردن.

-بله درسته

منتظر بودم بینم اسمش چیه اما کسی چیزی نمی گفت او هم همان طور سرش را پایین انداخته و بعضی وقتا زیرچشمی بهم نگاه می کرد به دیوار تکیه داده بود که یک هو صدای به گوش رسید.

سهیل....سهیل....پسر م؟

- سرم را به اطراف چرخاندم آقای فروتن بود

سهیل هم به پیش پدرش رفت و بااوسلام واحوال پرسى کرد.

پس اسمش سهیل بود اسم زیبای داشت. بهش می خورد پسر آرامی بود از شخصیت های آرام خوشم می امد.

نیم ساعتی از جشن می گذشت همه مشغول صرف میوه و شیرینی بودند اما من هرکاری می کردم نمی تونستم چیزی بخورم اصلا اشتها نداشتم مدام به فکر اتفاقات امروز بودم به رفتار زشت پویا به حرفای سام و...می خاستم زودتر از انجا برم برای همین از بابا و بقیه معذرت خواهی کردم و انجارا ترک کردم. خیابان خیلی خلوت بود و سوسه شدم و سرعتم را افزودم اهنک مورد علاقه ام راهم با صدای بلند گوش می دادم سقف ماشین هم مثل همیشه باز بود با این کار آرامش می گرفتم تمام خستگی از تنم بیرون رفت دلم نمی خاست خونه برم برای همین زنگی به سارا و نگار و مبینا زدم و قرار گذاشتیم بریم به کافی شاپی که تازه افتتاح شده بود. من زود تر از هر سه شون به انجا رفتم و روی یک میز کنار پنجره نشستم. طولی نکشید که نگار و سارا با هم رسیدند و بعد هم مبینا. یک ساعتی را گپ زدیم و بعد تصمیم گرفتیم با ماشین دوری بزنیم سارا جلو و نگار و مبینا عقب نشسته بود خیلی خوش گذشت امروز باینکه شروع خوبی داشت اما پایان زیبایی داشت. وقتی خونه رسیدم انقدر خسته شده بودم بی انکه شام بخورم رفتم خوابیدم.

تقریبا یک ماه از اون روز می گذشت تو حیاط بیمارستان داشتم قدم میزدم که بابام زنگ زد گوشید جواب دادم.

-الوسلام بابا

-سلام دخترم خوبی؟

-خوبم مرسی چی شده کاری داشتی بابا

-اره دخترم خاستم بگم امشب قراره آقای فروتن اینا بیان خونمون.

- قدمشون روی چشم ولی بهتر بود به مامان زنگ میزدی من الان بیمارستان چه کار می تونم بکنم

- چیزه اخه دارن واسه خاستگاری میان.

- خاستگاری؟؟ از کی؟؟

- گفتم امدگی داشته باشی

- چی اما من اخه.....

دخترم تصمیم باتوه میتونی بگی الان زنگ میزنم میگم نیان

- نه این جوری بد میشه بیان ولی شما که جواب من ومیدونین

-اره ولی این یکی فرق می کنه پسر خیلی خوبه یکم بیش تر فکر کن باورکن اگه یکی دیگه بود اصلا اجازه نمی

دادم حرف تورو بزنی ولی

-باشه بابا درموردش فکر می کنم.

-پس خداحافظ.

-خداحافظ

وقتی برگشتم که برم تو سالن دکتر رامین ودیدم که پشت سرم وایستاده منم هل شدم وخیلی زود از ش دور

شدم.

خجالت میکشیدم اون یه جور نگاهم می کرد انگار کاربدی انجام دادم. الان تنها کاری که میتونستم حرف زدن

ومشورت کردن باسارا بود اون تواین جور مواقع خیلی خوب ادمو راهنمایی می کرد.

الو سلام

-سلام دختر کم پیدایی

-نیست خودت خیلی به ما سرمیزی!

-خوب حالا چی کارم داری؟

-باید ببینمت.

-باشه کجا

-خودم میام دنبالت خونه باش.

باشه .

ازسرکار به خونه رفتم نهارم وخوردم رفتم دنبال سارا.چند بار بوق زدم تا ازخونه بیاد بیر

اخر سرم خانوم بالباس خونه اومده بیرون بهم میگه بیاتو.

-منم از ماشین پیاده شدم وجلورفتم گفتم:

-دختر من باید خصوصی باهات حرف بزنم چرا اماده نیستی اخه

-چیزه اخه یه کار پیش اومد برای همین حالا بیا تو حرف بزنیم.

-باشه

باهم رفتیم تو اتاق سارا خداروشکر کسی خونه نبود منم همه ی ماجرا و براش تعریف کردم .

بعداز اتمام حرفام ساراسری تکان داد وگفت:

-خوب من چه به دونم حالا شغلش چیه

-تو شرکت بابام کار می کنه

-اها هر جور خودت می خای ولی حالا اون دوست داره

-منم نمی دونم به خدا اصلا هنگ کردم.

-بی چاره پ.....

-منظورت چیه ؟

-ها هیچی ولش.می گم خاستگار خودته خودت می دونی من می گم بیش تر فکر کن.

-میگم میشه توهم امشب بیای.

-فکر نکنم بتونم .

-خیلی خوب هرچی شدبخت میگم.

-باشه.

ازخونه ی سارا اینا که بیرون اومدم پویارو دیدم سلام مختصری کردم وسوار ماشینم شدم وازانجا دورشدم.

حوصله ی خونه رفتن رو نداشتم تصمیم گرفتم به جاده ی خلوتی که می شناختم برم و کمی تمرین کنم .اخره پنج

شعبه مسابقه داشتم.وقتی رسیدم مثل همیشه هیچ ماشینی دیده نمیشد بهترین مزیت این جاده خلوتی

واسفالت بودنش بود وقتی دانشگاه میرفتم همیشه بعدکلاس به اینجا می امدم وحرکات جدیدی رو امتحان

میکردم حتی یک بار تونستم با دو تا از چرخهای ماشین رانندگی کنم.اون بهترین وهیجان انگیزترین اتفاق زندگیم

بود.

ابتدای جاده و ایستادم و صحنه ی مسابقه ی پنج شنبه رو تو ذهنم تداعی کردم و شروع به حرکت کردم خیلی خوب پیش میرفتم گوشیم رو رو کنرومتر گذاشته بودم تا از زمانی که برای پیمودن بیست کیلومتر صرف می کردم با خبر شوم.

تقریباً ده کیلومتر از راه رورفته بودم که ماشینی روبه روم آمد. من در وسط جاده بودم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم ترمز را تاطه فشار دادم و چشمم رو بستم صحنه ی بدی بود دو ماشین بهم خوردن و صدای نهیبی به گوش رسید. چند دقیقه بعد سرم را از روی فرمان برداشتم و نگاهی به خودم درآینه ی تکه تکه شده کردم از طرف چپ سرم خون زیادی آمده بود جالب اینجا بود شیشه ی جلوی ماشین خورد شده بود و روی گوشیم ریخته بود اما گوشیم هنوز زمان رو نشون می داد. دست و پام می لرزید به سختی درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم تا سری به ماشین دیگه بزنم با ترس اینکه نکنه مرده باشه جلورفتم حال اوهم تعریفی ترازنم نبود. اوهم سرش را به فرمان تکیه داده بود برای این که از حالش خبر دار شوم در ماشینش را باز کردم و او را به عقب هل دادم از تعجب خشکم زد. اون سام بود صورتش غرق در خون بود باورم نمی شد باری دیگر باعث شدم که او آسیب ببیند. فوراً گوشیم رو برداشتم و زنگی به امبولانس زدم. دستهای لرزانم را جلو بردم تا ببینم که نبضش میزند یا نه خوشبختانه نبضش می زد اما همچنان بی هوش بود به سوی ماشینم رفتم و کیفم را برداشتم سرم خیلی دردمی کرد تمام اعضای بدنم تیرمی کشید. روی صندلی ماشین نشستم.

اژیر امبولانس مرا به خود آورد. از جا بلند شدم چند نفر مشغول بردن سام بودند منم خاستم از جام بلند شدم که روی زمین افتادم و بی هوش شدم از تمام ماجرا بی خبر بودم تا اینکه چشمم رو باز کردم روی تخت بیمارستان بودم. کسی در اتاق نبود از جام بلند شدم سرم باند پیچی شده بود. دردستانم هم سرم فرو کرده بودند مشغول باز کردن سرم شدم که پرستار وارد شد و مانع این کارم شد روبه پرستار گفتم خانم اون پسری که بامن تصادف کرده بود حالش چطور؟

جوابی نشنیدم منو روی تخت خواباند و گفت: «بخواب عزیزم تو باید استراحت کنی.»

از جواب ندادنش فهمیدم که سام چیزی شده. چن دقیقه مامان و رها اومدن توو من چون نمی خاستم حرف بزنم چشم هایم را بستم. آنهاهم سوالی نپرسیدن. مدام خودمو نفرین می کردم که اگر تو لاین خودم رانندگی می کردم این اتفاق نمی افتاد. همین جور خودمو سرزنش می کردم که نفهمیدم کی خوابم برد و فتنی بیدار شدم صبح شده بود اما سرم هنوز دردمی کرد. اینبار باید از اتاق بیرون می رفتم به هر قیمتی که بود. از جام بلند شدم سرمو از جا کندم. از دستم خون آمد اما توجهی نکردم و به طرف در رفتم درو باز کردم و نگاهی به سالن انداختم پدرم درم روی صندلی نشسته بودند.

چون تو بیمارستان خودمون بودم تقریباً همه رو میشناختم. خانم اسایش که از پرستارهای بخش

بود رو صدا زدم و ازش پرسیدم که بیماری به اسم سام نیازی اینجا هست یا نه اوهم کامپیوتر رو چک کرد و گفت: «بله خانم تو کلی ولی ایشون شب مرخص شدند.»
باین حرفش کلی اروم شدم و برگشتم

روی تختم حال به این فکر بودم که او آن جاده رواز کجا می شناخته. بعدش یاد ماشینم افتادم که اوراق شده بود خیلی ناراحت بودم من آن ماشینم را خیلی دوست داشتم با اون درهمه ی مسابقات شرکت کردم وازهمه مهم تر این بود که آن اولین ماشینم بود و به جزان باهیچ ماشین دیگری رانندگی نکرده بودم. درهمین افکار بودم که مامان بابام داخل شدند مادرم بادیدنم مرا بغل کرد و بوسید. بعد ازان وسایلم را جمع کرد تا برگردم خانه منم چون سرم خیلی درد می کرد و حوصله ی فضای بیمارستان رو نداشتم فوراً قبول کردم. به خونه که رسیدم بدون معطلی به اتاقم رفتم و دراز کشیدم و چون خسته بودم خیلی زود خوابم برد. حدوداً ساعت شیش بود که از خواب بیدار شدم و چون صدای سارا روشنیدم باعجله دستی به سر و رویم کشیدم و پایین رفتم.

-سلام سارا

-سلام عزیزم تو چی کار کردی باخودت صد دفعه نگفتم یواش رانندگی کن اخه مگه جاده پیست مسابقه س دختر؟

-باشه حالا توهم اگه خیلی نگرانم بودی اونروز باهام می اومدی

-من که همیشه باهات نیستم تو نباید مراقب خودت باشی حتما یکی باید پیشت باشه

-باشه حالا تو اومدی حالم و بیرسی یا حالمو بگیر ی ها

-هردوش

-خوب حالمونو که گرفتی نوبت احوال پرسیه بیا بغلم ببینم

-اومدم نفسم

در حالی که همو بغل کرده بودیم سارا در گوشم گفت: «اون موضوع چی شد خاستگاری؟»

منم در جوابش گفتم: «نمی دونم قرار بود اونشب بیان ولی این اتفاق افتاد.»

بعدش اونو تا جلوی مبل راهنمای کردم و خودم هم کنارش نشستم. دوساعتی به گپ زدن گذشت بعد انهم سارا خدا حافظی کرد و رفت.

حدود دوهفته رو استراحت کردم حالم خیلی بهتر بود و تصمیم گرفتم که به سر کار بازگردم اما مادرم اصرار کرد که دوروز دیگرهم در خانه بمانم و ازشنبه به سر کارروم. منم قبول کردم ازطرفی خوشحال بودم که اتفاق بدتری برایم

نیفتاد وازطرفی نارحت بودم چون هم مسابقه رو از دست دادم هم ماشینم را اگرچه می توانستم ماشینم را گران قیمت تر و زیباتر از آن بخرم اما باز هم همان را دوست داشتم.

این دوروز هرطوری که بودگذشت. فردا صبح زود از خواب پا شدم صبحانه ام را خوردم و به حیاط رفتم وسط راه یادم افتاد که باید تا کسی خبر می کردم برگشتم خونه و به اژانس زنگ زدم. طولی نکشید که ماشین آمد. سوار شدم. ابتدا به صورت راننده توجه نکردم اما وقتی خاستم پول رو بهش بدم به صورتش نگاه کردم خدا بامن چه شده چشمهایم را مالیدم و دوباره نگاه کردم خدا روشکراون فقط یه توهم بود راننده با تعجب پول را از من گرفت و منم پیاده شدم.

تورا به هر کی نگاه می کردم صورت اونو میدیدم از ترس این که دوباره اینجوری نشم سرم رو پایین انداختم و به سرعت وارد اتاقم شدم. کیفم را روی میز گذاشتم و سرم را با دستانم فشردم خیلی عجیب بود در اولین نگاه هر کس را شبیه به سام میدیدم سر جایی نشستم. بعد از اندکی دکتر رامین وارد اتاق شد و گفت:

-سلام

-سلام بفرمایید

-من یه معذرت خواهی به شما بدهکارم.

-برای چی؟

-آخه نتونستم پیام عیادتون خودتون می دونید و نروزم که شمارا آوردن من مسافرت بودم راستیتش روم نشد پیام خونه تون ببخشید

-این چه حرفیه چه اشکالی داره.

در این هنگام خانم انصاری وارد اتاق شدن و خطاب به من گفت: «خانم دکتر یه آقایی اومده باشما کار داره.»

منم گفتم: «بگید منتظرم باشه الان میام.»

-چشم

دکتر رامین که نا ان زمان ساکت بود. گفت: «خیلی خوب امیدوارم زود خوب شید من باید برم بازم ببخشید.»

-خواهش می کنم این چه حرفیه. و بعد اورتا دمه در راهنمایی کردم. خودم هم بیرون اتاق رفتم تا ان فرد راکه به دیدن من اماده بود ببینم. اما کسی نبود روبه خانم انصاری گفتم: «اون اقا که گفتید کجا هستن؟»

-رفتن تو حیاط.

به حیاط رفتم کسی تو حیاط نبود به جز یه نفر که انهم روی صندلی نشسته بود یه دسته گل هم تو دستش بود. از پشت شبیه سهیل بود خجالت میکشیدم جلو برم با قدم های لرزان جلورفتم و مقابلش ایستادم و گفتم: «شما بامن کار داشتن؟»

از جایش برخاست و بادست پاچگی گفت: «ها یعنی بله بفرمایید این گل مال شماست.»

از رفتارش خنده م گرفت گل رو گرفتم و برای اینکه نفهمه دارم میخندم سرم روانطرف چرخاندم. سر جا خشکم زد اه باورم نمی شد پویا اینجا چیکار میکرد الان فکر بد درموردم میکرد نمیتونستم هیچ کاری کنم اوهم بادیدم راهش را عوض کرد و به طرف در خروجی برگشت. منم رو به سهیل که هنوز سرش پایین بود گفتم

-بفرمایید امرتون

-ببخشید منو که میشناسید فروتن هستم.

-بله به جا اوردم امرتون.

-خاستم معذرت خواهی کنم ببخشید نتونستیم بیایم عیادتون.

-اشکالی نداره مهم نیست. امر دیگه ای ندارید.

می خاستم بگم که.....

خوشبختانه خانم انصاری امد و نجاتم داد و گرنه نمیدونستم چی درمورد خاستگاری بهش بگم.

از شخدا حافظی کردم و به اتاقم برگشتم مریض هایم آمده بودند و من مثل همیشه یکی یکی معاینه شان کردم امروز اکثر مریض هام بچه های شیش هفت ساله بودن راستش امروز می کردم همه ی مریض هام بچه بودن من بچه هارو خیلی دوست داشتم همه ی شان خیلی ناز و شیرین بودند.

هر جور بود این روز کاری هم تمام شد. وقتی رسیدم کسی تو خونه نبود لباس هام رو عوض کردم ولی از حیاط صدایی شنیدم با تعجب از پله های حیاط پایین رفتم از بین درخت صدا می اومد.

همین طور از بین درخت ها عبور میکردم و دنبال صدا رومیگرفتم. تا اون موقع سرم پایین بود و جلوی پام رونگاه میکردم تا اینکه ان صدا قطع شد سرم را بلند کردم. باورم نمیشد ماشینم..... ماشینم دوباره مثل اولش شده بود. انگار نه انگار از اولش هم سر حال تر، مثل یه بچه ی دوساله که عروسکش رو تازه پیدا کرده بود ذوق کرده بودم خیلی خوشحال بودم جوری که اتفاقات امروز رو به طور کامل فراموش کردم رفتم و سوارش شدم. همه چیز مثل اول سر جایش بود حتی اون عروسک اویزان به شیشه. حدت میزد که اینکار با بام باشه و اون می خاسته منو غافل گیر کنه من هم به خاطر اینکه سورپرایزش رو بهم نزنم چیزی نگفتم تا خودش بگه. شب همه مشغول غذا خوردن بودیم که رها روبه من گفت: «ابجی من و بابایه سورپرایزواست داریم.» من هم خودم را به بی خبری زدم و گفتم: «خیره چه سورپرایزی؟»

– حالا بعدشام بهت نشون میدیم.

– باشه.

بعدشام رها دستمو گرفت و روبه همه گفت: «لطفا پاشیدمیخواهم سورپرایز خواهرمو بهش نشون بدم.»

همگی از جابلندشدیم من ورها جلو تر میرفتیم و بابا مامانم پشت سرمون بودند. از همان جاهای قبلی عبور کردیم من تو فکر این بودم که چه جوری رفتار کنم که اونافهمن من خبر دارم وقتی نزدیک تر شدیم از رها پرسیدم: «آخه کجاداری منو میکشونی؟» اونهم لبخندی زد و گفت صبر کن الان میرسیم. مطمئنم خوشحال میشی. «من هم دیگر چیزی نگفتم از صورت مامان معلوم بود که از سورپرایزشان خبر نداره. به نظرم تنها کسی که غافل گیر میشد اون بود. بلاخره رسیدیم من سعی کردم رفتارهای ظهرواز خودم نشون بدم وانگار بازیگر خوبی بودم چون بهم شک نکردند. امروزم مثل خیلی از روزهای دیگه شروع خوبی نداشت اما پایان زیبایی داشت.

یه هفته از ان شب می گذشت. یه روز وقتی داشتم از بیمارستان به خانه برمی گشتم از پیست مسابقه بهم زنگ زدند. و زمان مسابقه ی بعدی رو اعلام کردند و بهم اخطار دادند که اگه تو این مسابقه شرکت نکنم منو از بین شرکت کنندگان حذف میکنن. این بار مسابقه شب برگزار میشد خیلی تعجب کردم چون همه ی مسابقه ها توروز برگزار میشد ولی برای من فرقی نداشت چون هر جوری بود باید خودمو آماده می کردم.

عصر چهارشنبه بود یعنی همون روز که مسابقه داشتم هنوز به هیچ کس چیزی نگفته بودم چون اگه می گفتم مانعم میشدند. نمیدونستم چی بگم که راضی بشن. نمی تونستم دروغ بگم چون اگه بعدا می فهمیدند ازم نارحت می شدند و اعتمادشون نسبت به من از بین می رفت.

تصمیم گرفتم همه چیز به مامانم بگم تا اون بابامو راضی کنه. وقتی داشتم به مامانم توضیح میدادم که این مسابقه چقدر برام مهم و اگر نرم حذفم می کنن رها اومد تو اتاق و به مامان گفت: «مامان چه اشکالی داره اگه می خوایین منم باهاش میرم تنها نباشه باهم میریم باهم میایم. اگر اتفاقی افتاد من هستم خوب. منم حرف رها رو تایید کردم و به مامانم گفتم اره لطفا بزارید بریم توروخدا. خلاصه انقدر قسم و قرائش دادم تا قبول کرد. شب ساعت هفت بود که ماراه افتادیم هنوز هوا تاریک نشده بود. وقتی رسیدیم تقریبا همه ی شرکت کنندگان اومده بودند سام هم بادوستاش اونجا بود نیم ساعت دیگه مسابقه شروع میشد خیلی کنجکاو بودم که سام باچه ماشینی اومده آخه ماشین اون هک تو تصادف خیلی داغون شده بود.

همین جور نشسته بودیم که رها بلند شد و گفت: «من میرم یکم قدم بزنم حوصله م سر رفته الان برمیگردم.»

منم بهش اجازه دادم. چند دقیقه ای از رفتن رها نگذشته بود که احساس کردم یکی داره به طرفم میاد سرم و بلند کردم. بله طبق معمول آقای پیازی بودند. روبه روم و ایستاد منم رومو کردم اونور و چیزی نگفتم تا شاید روش کم شه و بره. اما همین جور و ایستاده بود منم نمی خواستم رها سام روبینه برای همین از جابلند شدم و گفتم: «چیه چی می خوایی؟ خوب معلومه اومدی تهدید کنی ولی اینو بدون تهدیدات رومن اثر نداره اقا.» بعد خواستم کیفم رو بردارم و برم که گفت: «اشتباه می کنید من می خواستم از تون معذرت بخوام راستش اون روز که تصادف کردیم تقصیر من بود باید کنار میرفتم سرعتم زیاد بود ببخشید ولی کنترل ماشین از دستم در رفت و گرنه.....»

منم چون از رفتارش تعجب کرده بودم چیزی نگفتم فقط پوز خندی زدم و رفتم. الان احساس عجیبی داشتم همش به خودم میگفتم کاش زود قضاوت نمیکردم و اون جوری حرف نمی زدم. اما یه حس دیگه ای بهم می گفت کاسه ای زیرینم کاسه س. می دونستم حتما سام یه کلکی زیر سرش داره برای همین نباید گول اون معذرت خواهی و ظاهر مظلومشو می خوردم. همین جوری راه میرفتم که یکی از پشت زد رو دوشم منم از جا پریدم و برگشتم رها بود نفس راحتی کشیدم و گفتم: «رها تویی ترسیدم.» رها لبخندی زد و گفت: «پس کی میخواستی باشه ها!» و هر دو مون خندیدیم.

بلاخره مسابقه در این شب مهتابی شروع شد این بار بادفعه های قبل خیلی فرق داشت. چون واسمون مانع گذاشته بودند و از همه مهم تر دونفر دونفر مسابقه می دادیم. داور اسم هارا می خواند و مشخص می کرد کی باچه کسی مسابقه بده همهی اسم ها خوانده شد اما من توش نبودم با تعجب پیش میزد اور رفتم و گفتم: «من تویستس که خوندید نبودم.» درهمون لحظه سام هم امد و با جدیت گفت: «من باکی مسابقه میدم؟ من ونخوندید تویست. بقیه شم که خودتون می دونید داور من و سام رو باهم نوشت. یعنی من با اون مسابقه می دادم هرچه قدر هم که از داور خواهش و تمنا کردم فایده نداشت و جای من و باهیچ کس عوض نکرد. ما پنجمین گروه مسابقه داشتیم. تا نوبت ما رسید رها هی ازم سوال می رسید: «نفس چرا نمی خوایی با اون پسره مسابقه بدی چیکار کرده؟» من هم دست به سرش می کردم اما اول کن نبود هر جوری بود از دستش نجات پیدا کردم بلاخره ماشین رو هم دیدم یک بنز مشکی خریده بود خوشگل بود اما نه به اندازه ی ماشین من هر دو قبل از سوار شدن به ماشین نگاهی جدی بهم انداختیم و سوار شدیم من پشت سر هم گاز می دادم تا داور از مسابقه رو اعلام کنه پرچم داور به اهتزاز درامد هر دم ماشین شروه به حرکت کردیم مانع های سختی بود که باید از همش عبور می کردم هر کی زودتر عبور میکرد و به جای اول برمی گشت برنده بود امشب شب خوبی بود اما نمی دونم چرا از وسط مسابقه باران شروع به باریدن کرد شدت باران انقدر زیاد بود که به زور جلوی خودم رومیدیم با خودم میگفتم الان تمام حظار و داورها پیست رو ترک کردن. تنها یه مانع برای رسیدن به پیروزی مونده بود هر جوری بود از مانع عبور کردم و از خط پایان گذشتم.

من زودتر از سام از مانع عبور کردم به همین دلیل من برنده شدم. خیلی خوشحال بود بعد از این مسابقه یه مسابقه ی دیگه بین برنده ها برگزار می شد. باران کم کم بند اومده بود ماشین رو پارک کردم و به طرف میزد اور رفتم تا زمان مسابقه ی بعد روازش بپرسم. سام هم ماشینش را نزدیک ماشین من پارک کرده بود. وقتی از ماشین پیاده می شد بهش نگاه کردم برخلاف همیشه تصویرش غم و یا کینه و نفرت دیده نمی شد. خیلی عجیب بود باورم نمی شد این

همون سام قبلی باشه. زمان مسابقه ی قبلی هنوز معلوم نبود و قرار شد که بعدا تماس بگیرن. من به همراه رها به خونه برگشتیم هنوز از در تو نرفته بودیم که مامانم جلو اومد و گفت: «اومدین چی شدکی برنده شد؟» تا من اومدم چیزی بگم رها خندید و گفت: «می خواستی کی باشه مامان جون معلومه ابجی نفس.» مامانم از من بیشتر خوشحال شده بود. من چون خیلی خسته شده بودم رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم رها هم با اب و تاب ماجرا رو برای مامان بابا تعریف می کرد.

با اینکه خیلی خسته بودم ولی خوابم نمی برد رفتارهای سام جلوی چشمم بود هنوزم باورم نمی شد که او انقدر تغییر کرده باشه با خودم میگفتم حتما تو تصادف سرش به جایی خورده. بالاخره بعد دو ساعت این وراون ور کردن خوابم برد صبح زود خواب پا شدم و یکم تو حیاط ورزش کردم صبحانه را هم رویه یه میز که نزدیک استخر بود خوردم. بعدش به داخل رفتم و لباس هایم را عوض کردم و به طرف بیمارستان راه افتادم.

نزدیک های ساعت ده بود که مامانم زنگ زد.

-سلام مامان

-سلام دخترم خوبی؟

-ممنونم چیزی شده؟

-راستش دخترم صبح می خواستم یه چیزی بهت بگم یادم رفت.

-خوب حالا بگو.

-راسیتش دیشب خانم سلطانی زنگ زد تا قرار خاستگاری بعدیو بزاره منم گفتم که امشب بیان.

-خوب

-هیچی گفتم در جریان باشی.

-باشه. مامان من باید برم مریض دارم. کاری نداری؟

-نه دخترم خدا حافظ

-خدا حافظ.

یک ساعتی تا پایان وقت اداری مونده بود و من مریضی نداشتم رفتم جلوی پنجره و به فکر فرو رفتم مونده بودم امشب چه جوابی می دادم من هنوز نمی خواستم ازدواج کنم و از طرفی نمی خواستم کسی رو نارحت کنم. خیلی دوست داشتم با سارا در این مورد حرف بزنم. بهش زنگ زدم و خواستم که همو ببینیم قرار شد عصر تویه کافی شاپ همو ببینیم.

ساعت نزدیک پنج بود که از خونه راه افتادم وقتی رسیدم سارا نشسته بود بعد احوال پرسى روبه روى هم نشستیم و شروع به گپ زدن کردیم. من همه ی جریان و بهش گفتم. در آخر سارا ازم پرسید که من چه احساسى به سهیل دارم ولى من نتونستم جواب بدم سهیل از همه نظر کامل بود اما من دوستش نداشتم. آخرش همه چیزو دست سرنوشت دادم. چون سارا ماشین نداشت من خواستم که اونو برسونم وقتی داشتم سوار ماشین مى شدم يه پاکت رو روى صندلیم دیدم برش داشتم اما سارا گفت که بازش نکن شاید يه چیز خطرناک باشه. به حرفش گوش ندادم و بازش کردم یک کارت کوچک همراه با چند تا عکس توش بود اول کارت و خوندم روش نوشته بود که چشمات رو بیش تر باز کن نفس. خیلی تعجب کردم و پاکت رو خالى کردم باورم نمى شد عکس های سهیل بایه زن و یه بچه ی دوساله بود. خیلی عصبانى بودم يعنى اين کار کى میتونست باشه وقتی تو کافى شاپ رفتم يادم رفت که سقف ماشین رو ببندم حتما تو اون فاصله اى که ماتو کافى شاپ بودیم يکى اونو توماشين گذاشته و رفته. سارا هم بعد من عکس هارو دید و گفت: «حالا يه مدرک خوب برای جواب منفى ت دارى.» خودمم به همين فکرمى کردم که چه جور ابروش رو ببرم اما بعد به فکر باباماناش افتادم اونا چه تقصيرى دارن داگر پدرمم اين عکس هارو مى دید بلافاصله اخراجشون مى کرد ولى من نمى خواستم پدرش تاوان کارپسرش رو به پردازه برای همين يه نقشه ی خوب کشيدم.

شب باروى خوش به استقبال همه س شان رفتم سهیل يه جورى رفتارمى کرد که اولين باره داره ميرى خاستگارى ومثلا خجالت میکشه انقدر ازش متنفر بودم که مى خواستم همون لحظه خفه ش کنم پسره ی احمق با خودش چى فکر کرده.

بعد از چايى و شيرينى خوردنشون اقاي فروتن از پدرم اجازه خواست که من با سهیل تنهائى حرف بزنم اين درست همون موقعى بود که بايد نقشه مو عملى میکردم. باهم به باغ رفتيم عکس ها رو پشتم قايم کرده بودم ديگه تحمل دیدنشو نداشتم و قبل از اينکه چيزى بگه گفتم: «تو با خودت چى فکر کردى چه طور ميتونى با وجود يه زن و يه بچه به خاستگارى من بيای ها.» خواست انکار کنه که عکس هارو درآوردم و گفتم: «ايشون جناب عالى نيستين مگه.» ديگه حرفى برای گفتن براش نمونده بود خواست بره تو و پدرمادرشو صدا کنه که برن من جلوشو گرفتم و گفتم فردا صبح زود استعفانامه تو میدى به پدرم وگرنه همين عکس هارو به پدرم نشون میدم اونوقت نه تنها تو بلکه پدرت رو هم از اونجا اخراج مى کنه حالا هم مثل بچه ی ادم ميرى تو و سرجات ميشينى. من ابرو تو پيش پدرم مادرت نمى برم و ميگم تفاهم نداريم. از چهره ش معلوم بود که تمام نقشه های که برای من و خونواده م داشت نقشه براب شده بود کينه و نفرت تو چشمش موج مى زد. امشب هر جورى بود تمام شد من جواب خودمو دادم هر چى پدرمادر سهیل اصرار کردند که بيشترفکر کنم قبول نکردم خوشبختانه مامان بابام زياد پي گیر نشدن و روى گفتن دليلم اصرار نداشتند.

کاش میدونستم کسى که اين عکس هارو برام فرستاده کيه خيلى دوست داشتم بفهمم کى اين لطف رو در حقم کرده. اما هر کس بود هيچ ردی از خودش جا نداشته بود حتى افرادى که امروز دران نزديکى بودند خبر نداشتند و نمى دانستن کى اين پاکت رو توى ماشينم انداخته .

یک هفته تا عید نوروز مانده بود اما تعداد آسیب دیدگان خیلی زیاد به طوری که به بخش سوختگی پنج دکتر جدید اضافه شده بود. واقعا صحنه هایی رومی دیدم که هیچ وقت نمی خواستم.

بادیدن بچه ی چهارساله ای که چشمش رو از دست داده بود تحملمو از دست دادم و به اتاقم برگشتم باخودم فکرمی کردم اگه من دکتر سوختگی و آسیب های بدنی می شدم همون اولین روز استعفا میدادم. دلم می خواست همون لحظه بیمارستان و ترک کنم. همینجور نشسته بودم که دکتر امین وارد اتاقم شد یه لیوان آب قندم دستش بود اونرو به طرفم گرفت و گفت: «اینو بخورید ارومتون میکنه من اولش مثل شما بودم و زودحالم بدمی شد ولی الان عادت کردم. شما هم عادت می کنید نارحت نشید».

تشکر کردم و اب قندو سرکشیدم. حالم بهتر بود تلفنم زنگ خورد بر داشتم آقای مهرابی بود زمان مسابقه رو اعلام کرد. مسابقه یه روز قبل چهارشنبه سوری بود.

وقت کاری تموم شده بود کیفم را برداشتم و به طرف پارکینگ رفتم تا ماشین و بردارم. روی کابوت ماشین یه چیزی بود اما از دور معلوم نبود چیه باترس ولرز جلورفتم یه دسته گل سرخ زیبا بود. خیلی میخواستم برش دارم و ببینم از طرف کیه ولی میترسیدم شاید یه حقه باشه. آخرش حس کنجکاویم بر ترسم غلبه کرد و برش داشتم یه کارت روش بود خوندم روش نوشته بود به خاطر همه ی کارهای بدی که در حقت کردم منو ببخش پیشاپیش سال نو مبارک.

یعنی کی اینو برام فرستاده بود دیگه از این قایم موشک بازی خسته شده بودم دلم می خواست ببینم کیه که اینکارارو میکنه وقتی رسیدم خونه نگاهی دوباره به کارت انداختم این دست و خط برام اشنا بود اما کجا دیده بودمش یادم نمی اومد. مغزم خیلی درگیرش بود حتی وقت شام به اون فکرمی کردم که یادم اومد کجا دیدمش بلافاصله از جام بلندشدمو به اتاقم رفتم هر چه قدر هم که صدام کردند جواب ندادم بله این دست و خط خیلی شبیه همون نوشته ی توی پاکت بود. پس یه نفر این دو تارو برام فرستاده بود. اما اون یه نفر کی بود، باید پیداش میکردم. به پایین برگشتم همه با تعجب بهم نگاه می کردم. منم چیزی نگفتم و پشت میزنشستم و شروع به غذا خوردن کردم.

فردا از خواب پا شدم و به بیمارستان رفتم. در اتاقم رو که باز کردم یه پسر اونجاروی میز من نشسته بود با تعجب جلورفتم و گفتم: «بخشید شما؟؟؟» از جاش بلند شد و با اخم گفت من دکترم شما؟؟؟

– دکتر!!! دکتر چی؟

– دندان پزشک. بفرمایید امرتون.

– منظورتون چیه من اینجا دندان پزشکم اینجا اتاق منه.

– برید بیرون خانوم مزاحم نشید. ازین به بعد اینجا اتاق شما بود. شما دیگه اینجا کار نمیکنید

- خیلی عصبانی بودم. به طرف اتاق عموم رفتم تا جریانیو بهم بگه.

هرچی در زدم کسی جواب نداد از منشیش پرسیدم گفت امروز نمیداد به گوشیش زنگ زدم اول جواب نداد اما بعد چند دقیقه دوباره زنگ زدم و جواب داد

-الوسلام عمو

-سلام عمو جان خوبی؟

-ممنون عمو به سوال داشتم.

-مامان خوبه اقا داداش چی

-همه خوبن عمو اجازه میدین سوالمو بپرسم

-رها جون چه طوره

-اونم خوبه، عمو شما یه دکتر جدید به جای من آوردین؟

-راسیتش دخترم اون دامادمه خودت می دونی دیگه نامزد ندا، ندا خیلی اصرار کرد منم مجبور شدم ببخشید دخترم وگرنه نمی خواستم که.....

-باشه عمو فهمیدم چی میگین الان استعفا مو میدم به منشیتون.

-ممنون دخترم قول میدم جبران کنم. خدا فظ-

.....-

از عصبانیت داشتم منفجر می شدم میدونستم همه ی اینا کارنداو زن عموه اونا زیر پای عمو نشستن که نزار من تو بیمارستانش کار کنم ولی من روشونو کم میکنم. اگه نکنم نفس نیستم.

به خونه برگشتم مامانم با تعجب پرسید: «دخترم خیره اینجا چیکار میکنی رفتی سر کار؟» -نه استعفا دادم

-اوا چرا دخترم

-چون عمو اینجوری خواست.

-یعنی چی درست توضیح بده ببینم چی شده

-هیچی فقط.....

نشستم و همه چیز براش گفتم. اولش مامانم می خواست زنگ بزنه به خونه ی عمو که من نداشتم منتظر شدیم تا بابا بیاد دیگه حتی اگه می کشتنم به اون بیمارستان بر نمی گشتم از اولشم نمی خواستم زیر دست کسی باشم

ولی چون بابام اصرار کرد قبول کردم همون بهتر که این اتفاق افتاد حالا می تونستم واسه خودم یه مطب بزنم و به قول معروف آقای خودم باشم بلاخره بعدیه ماه این وراونور کردن یه مطب خوب واسه خودم پیدا کردم یه ساختمون سه طبقه بود و من طبقه ی اخرو گرفته بودم دو طبقه ی دیگم یکیش آزمایشگاه و یکیشم دفتر مهندسی بود.

امروز اولین روز کاری من بود طبیعیه که مریض زیاد نداشته باشم چون اولین روزه خیلی ها از اینکه من اونجام خبر نداشتن منم هنوز منشی نگرفته بودم و باید دنبال یه منشی می گشتم تصمیم گرفتم اول مطب و میزو اونجور که می خوام تزئین کنم بعد سراغ لیستم برم و ببینم کدوم یکی از دوستان میتونن منشیمن باشن. اول از همه به نگار زنگ زدم. چون اون لیسانس گرفته بود ولی هنوز بی کار بود.

- الو سلام نگار جون

- سلام نفسم. خوبی؟

- خوبم مرسی تو چی؟

- منم خوبم. چیکار می کنی؟

- هیچی تو مطبم.

- آ مگه تو تو بیمارستان نبودی؟

- چرا ولی استعفا دادم تو مطب راحت ترم.

- خوب به سلامتی کاری از دستم برمیاد؟

- والا دنبال یه منشی بودم گفتم ببینم تو می خواهی بیای یا کسی و سراغ داری که بیاد

- نه والا نفس جان من خودم کار پیدا کردم تویه شرکتیم. کسیم نمی شناسم شرمنده

- دشمنت شرمنده عزیزم اشکالی نداره. ببخشید مزاحم شدم

- خواهش می کنم این حرف ها چیه

- خدا حافظ

- خدا حافظ.

- بعد نگار به چندتا از هم دانشگاهی هام زنگ زدم ولی همه کار داشتند. حوصله م سر رفته بود همین جور نشسته بودم که یکی در زد رفتم دروازه باز کردم یه مرد مسن بود با خوش رویی بهش گفتم:

-بفرمایید پدر جان کاری داشتید؟

-اره دخترم اینجا دفتر مهندسی آقای نیازیه

-نه پدر جان اینجا مطبۀ دفتر مهندسی طبقه ی پایینه

-ممنون دخترم.

بعد از رفتن او به فکر فرو رفتم اون گفت: «دفتر مهندسی آقای نیازی» نکته این دفتر سام باشه. بعدش خندیدمو گفتم: «نه بابا اون اینجا چیکار میکنه هزار تا نیازی تو این شهر هست.» بعدش چون کاری نداشتم کیف و کتم رو برداشتم و به بیرون رفتم. تابلوی مطبم هنوز کار داشت و باید فردا نصب می شد. وقتی به تابلوی دفتر مهندسیم نگاه کردم فقط شهرت نیازی با یه شماره نوشته شده بود. سوار ماشین شدم هنوز ساعت یازده هم نشده بود. حوصله ی رفتن به خونه رو هم نداشتم تصمیم گرفتم برم یکم خرید کنم.

حدود ساعت یک ونیم برگشتم خونه کلی هم چیز گرفته بودم. مامانم وقتی منو دید با تعجب گفت:

-تومگه نرفتی مطب

-چرا رفتم.

-پس از کجا این همه وسایل خریدی

-مامان هنوز تابلوی مطبم آماده نشده انتظار داری مریض داشته باشم بعدشم منشی م ندارم.

-باشه حالا نهار خوردی؟

-نه دارم میمیرم از گرسنگی.

-بیابریم غذا آماده ست.

بعد نهار کمی استراحت کردم و بعد به سراغ دفتر خاطراتم رفتم خیلی وقت بود که خاطرهامو ننوشته بودم تقریباً از روزی که سرکار رفته بودم. اولش نمیدونستم از کجا شروع کنم اما بعدش خیلی خوب از اب در اومد خودمم باورم نمی شد که انقدر خوب شده باشه. من از پانزده سالگی خاطره هامو می نوشتم حتی جزئی ترین هاشو امروز تصمیم گرفتم همه ی دفتر خاطرات هائی رو که پر کرده بودم پیدا کنم و مروری برگزیده داشته باشم ساعت چهار بود به زیرزمین رفتم و کمدمی روکه خیلی وقت در شو باز نکرده بودم، را باز کردم. چیزهای زیادی رو اونجا گذاشته بودم. اما تقریباً نصفش رو یادم رفته بود مثل عروسکم که نه سال پیش از ترس این که دختر عمه م اونورو ازم بگیره تو کمدم قایمش کردم و بعدش فراموش کردم که بیرونش بیارم یا اون ویالون کوچیکی که داشتم. تو طبقه ی دوم کمدمی به جعبه داشتم که تیلۀ های رنگارنگی رو که می خریدم توش میذاشتم یه کارتون دیگه هم بود که گرد و خاک زیادی روش بود با دستمال پاکش کردم و توشو نگاه کردم تمام دفتر خاطرات هام اونجا بودند. شش دفتر داشتم همش رو

برداشتیم و روی یه صندلی شکسته گذاشتیم. بقیه ی وسایل روسر جای اولشون برگردوندم. دفترهارو برداشتم و به اتاقم برگشتم. و از اولین دفتر خاطراتم شروع به خوندن کردم. خوب یادمه که به دو قسمت تقسیمش کرده طرف اول مخصوص خودم و طرف دوم راهم به یادگاری های دوستانم اختصاص داده بودم. شروع به خوندن کردم اولین خاطره م از شب تولدم بود خوب یادمه اونشب تمام دوست هام رو دعوت کرده بودم چون هوا خوب بود توحیات جشن گرفته بودم کیک توخونه بود مامانم به رها گفت که بره و کیک رو بیاره اون موقع رها هشت سالش بود و یه لباس سفید خوشگل پوشیده بود دوان دوان از پله ها رفت بالا و کیکم را که شکل یک ماشین بزرگ بود آورد همه ی بچه ها پایین پله ها منتظر بودیم رها بیاد و کیک رو ازش بگیریم اما رها توپله ی سوم پاش پیچ خورد و کیک پرت شد تو صورت تمام لباس و صورت شکلات و خامه شده بود اون لحظه اونقدر از رها عصبانی بودم که می خواستم کله ش رو از جا بکنم حالا دوستانم که همه با صدای بلند بهم می خندیدند به کنار مامانم داشت زمین و شخم میزد انقدر خندیده بود چشماش سرخ شده بود منم از عصبانیت داشتم منفجر می شدم به سرعت از پله ها بالا رفتم و صورتمو شستم لباسم رو هم عوض کردم و زیر پتو قایم شدم خیلی نارحت بودم اما الان هر وقت که تولدم میشه یاد اونشب می افتم و به سارا زنگ میزنم و کلی می خندیم اونشب سارا تنها کسی بود که مثل من ناراحت شد حتی یادمه سعی کرد بقیه بچه هارو هم ساکت کنه که نخندن. برای همین سارا رو خیلی دوست داشتم. همین جور خاطرات تلخ و شیرین را دور می کردم که متوجه ساعت شدم ساعت هشت بود و خورشیدم کم کم پشت کوه ها قایم می شد دفتر اول و تمام کرده بودم. پنج تا از دفتر هام مونده بود که تصمیم گرفتم فردا با خودم به مطب ببرم. فردا ساعت هفت مطب بودم چون یک ساعت بعد تابلوم رو می آوردند. ساعت هشت بود که زنگ در رو زدند من هم پایین رفتم. تابلوم خیلی زیبا نوشته شده بود. اما نرده بان نیاورده بودند اطراف مطب خونه ی قدیمی بود که پیرزن و پیرمرد مهربانی توش زندگی می کنن من اونجا رفتم و از شون خواستم که بهم نرده بان بدم اونا هم با کمال پذیرفتند و حتی در آوردنش هم بهم کمک کردند. کارگرها مشغول نصب بودند و من هم از دور نگاه می کردم که یکی از پشت بهم گفت: «کمک نمی خواهی خانوم دکتر». منم با تعجب برگشتم سر جا میخ کوب شدم سام بود عقب رفتم و گفتم: «تو چرا هرجا من میرم میای؟» اونم خندید و گفت: «فکر کنم این سوال و باید من می کردم من الان شیش ماه اینجام تو چرا اومدی اینجا ها؟ خانوم کوچولو؟» سری تکان دادم و گفتم: «تو که تو شرکت بودی!! نمیدونستم تو هم اینجا یی و گرنه هیچ وقت پامو اینجا نمی داشتم.» پوز خندی زد و گفت: «هنوز دیر نشده می تونی بری.» از این حرفش حرصم گرفت خواستم که جواب بدم اما رفتم با خودم گفتم حالا که اینجوریه اینجا می مونم ببینم کی کم میاره آقای پیازی.

بعد نصب تابلو به اتاقم برگشتم اولش به خودم گفت کلی جاهست میرم یه جای دیگه پیدا میکنم اما بعدش گفتم نه نفس من نباید ضعف نشون بدم هست که هست من چه کاری به اون دارم اون کار خودشومی کنه من کار خودمو اصلا کاری می کنم اون از اینجا بره من چرا برم. در این لحظه تلفن مطبم زنگ خورد سارا بود بعد تبریک و احوالپرسی گفت که یک دوستی داره که دنبال کار می گرده. گفت اگر می خواهی بگم یه سری یادپیشته برای منشی گری. منم قبول کردم. چند ساعت بعد اومد مدارکش کامل بود و سابقه هم داشت از هر نظر خوب منم قبول کردم از فردا شروع به کار کنه و یک ماه اول روزامیشی باشه تایه شناخت ازش پیداکنم.

ساعت یک بود در مطب رو قفل کردم و از پله ها پایین رفتم. ترافیک سنگین بود اما هر جور بود از میان برها به خونه رسیدم. انقدر گرسنه بودم که لباسم رو عوض نکرده بودم رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم. بعد از نهار به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. در کمدر رو باز کردم و یولونم رو دیدم شیش ماهی می شد که دست بهش زده بودم زود لباسم رو عوض کردم و یولونم رو از جعبه ش بیرون اوردم خیلی دلم می خواست دوباره ساز بزنم. روی دوشم قرارش دادم و شروع به نواختن کردم اولین قطعه ای که یاد گرفتم روزدم. یادمه رو این قطعه خیلی تمرین کردم تا خوب یاد گرفتم. همین جور می نواختم که یکی درو باز کرد ساز رو روی تخت گذاشتم و برگشتم رها بود. با سرعت اومد تو بغلم و شروع به گریه کردن کرد منم اجازه دادم خودش رو خالی کنه. بعد پنج شش دقیقه که ارومتر شد روی تخت نشستیم و من ازش پرسیدم که چه اتفاقی افتاده اونم من من کنان ادامه داد: «ابجی امروز نمره های این ترم رو دادند اصلا خوب نشده نمیدونم چیکار کنم چه جوری به مامان بابا بگم.» منم دست رو شونش گذاشتم و گفتم: «خواهر گلم اصلا خودتو ناراحت نکن اتفاق پیش میاد ترم بعد جبران میکنی. یادته اون موقع توهشت سالت بود من ریاضی کم گرفته بودم. چه قدر ناراحت شدم. اونم خندید و گفت: «اره خوب یادمه سه روزنشستی ریاضی تمرین کردی تا دیگه نمره کم نیاری.» خوب بعدشم یادته توالمپیاد ریاضی اول شدم.» اره اونموقع خیلی خوشحال بودی خوب یادمه.»

بین رها جان میدونم که شاید از نمره هات تو این ترم رازی نباشی اما همه ی این هامیگذره و تومی مونی به دنیا افسوس که واسه چه چیزهایی خودمو ناراحت می کردم. می دونم درس و دانشگاه واست خیلی مهمه اما اینم بدون که ارزش این قطره اشکت خیلی بیشتره حالا هم اصلا ناراحت نباش به جای اینکه زانوی غم بغل بگیری برو صورتت رو بشور و از امروز شروع کن بین توجی ضعف داشتی تمرین کن تا خوب یادگیری اگه لازم شد جزوه های هم کلاسی هات و بگیر و مطالعه کن.

رها: «خیلی ممنون ابجی حرفات ارومم کرد. نمی دونم اگه تو نبودی چیکار می کردم.

-مرسی عزیزم. حالا پاشو شبم خودم میام کمکت میکنم.

-باشه ابجی.

از اینکه تونستم رها رو قانع کنم خوشحال بودم. بعد رفتن اون منم به پایین رفتم مامان داشت اماده می شد بره به خونه ی خالم ازم خواست که منم بیام اما من قبول نکردم چون حوصله ی مهمونی رفتن رو نداشتم برنامه ی دیگه ای تو ذهنم داشتم. بعد رفتن مامان رو مبل دراز کشیدم. رها از پله ها پایین اومد. از جام پاشدم و نگاهی بهش انداختم و گفتم کجامیری؟

-دارم میرم کتاب خونه درس بخونم.

-با دوستات میری؟

-نه تنهایی میرم

-لازم نیست بری.

-واچرا خودت گفتی درس بخونم

-اره عزیزم گفتم ولی من تو رو میشناسم الان اگه کتابات رو ببینی شروع میکنی به سرزنش خودت دوباره حالت بد میشه. فردا که کلاس نداری؟

-نه ندارم

-خوبه پس فردایم خونی. من میرم آماده شم می خوام از فاز درس و نمره بیارم بیرون.

-یه دونی ابجی دوردونه ای

-خوبه حالا چایلو سی ممنوع.

-هرچی ابجی نفسم بگه.

بعد از اینکه لباسم را پوشیدم دست تو دست به حیاط رفتیم رها با تعجب ازم پرسید ماشین نمیاری؟

-نه

-نفس نمی خوی بگی کجا داریم میریم.

-می خوایم خوش بگذرونیم.

-اخر دقم میدی خوب بگو کجا؟

-صبر کن می بینی.

بعد از یک ساعت پیاده روی.

-بفرما رسیدیم.

-ایول ابجی از کجا می دوستی سینما فیلم مورد علاقه ی منو نشون میدی؟

-دست کمم گرفتی ها

-این چه حرفیه زود باش بریم تو من می خوام جلو بشینم

-باشه بریم .

تور دیف سه نشستیم. یک ربع بعد فیلم شروع شد

-هر دو مون با ذوق مشغول خوردن ذرت و تماشای فیلم شدیم. فیلم خوبی بودرها که خیلی خوشش اومده بود.

بعد از اتمام فیلم دوباره راه افتادیم بازم رها شروع به سوال کردن کرد که البته منم پیچوندمش همین جور قدم می زدیم که به یک بستنی فروشی رسیدیم رفتم تو و دو تا بستنی قیفی بزرگ سفارش دادم یکی شودادم دست رها و هر دو مون شروع به لیسیدنش کردیم. همین جور که می خوردیم بهم نگاه میکردیم و می خندیدیم نمی دونستم به چی و به کی اما میدونستم اون لحظه بهترین لحظه ی زندگیم بود.

همین جور مشغول گشت و گذار بودیم که یک انگشتر نگین ابی نظر موجب جلب کرد از پشت ویتترین زیاد واضح نبود به همین دلیل به داخل مغازه رفتیم واقعا شیک بود به دستم خیلی می اومد نمی تونستم ازش بگذرم برای همین فورا کارتم رو درآوردم و پولش رو پرداختم. نمی خواستم تنها واسه خودم خرید کنم برای همین دست رها رو گرفتم و به یک بوتیک رفتیم من چند تالباس براش انتخاب کردم اما اون هیچ کدوم رو انتخاب نکرد در اخر با هزار اصرار و تمنا به جفت کفش برداشت. ساعت حدود های هشت بود خورشید رو به غروب بود همیشه وقتی خورشید غروب می کرد انگار دلم رو قفل می زدند احساس دلتنگی عجیبی بهم دست می داد. حس غریبی بود. نیم ساعت بعد رسیدیم خونه هر دو مون خیلی خسته شده بودیم اما روز خیلی خوبی بود خیلی وقت بود که انقدر بهم خوش نگذشته بود. اون شب هیچ کدوممون شام نخوردیم یعنی جا واسه شام خوردن نداشتیم. من وقتی رسیدم معطل نکردم و به اتاقم رفتم رو تخت دراز کشیدم. اهنک ملایمی گذاشتم و چشم هام رو بستم. چشم هام سنگین شده بود حوصله نداشتم که ضبط رو خاموش کنم. کم کم خوابم برد که رها یواشکی اومد تو وضبط و چراغ رو خاموش کرد و رفت. تو دلم هزار بار دعاش کردم امشب مثل بچه ها خوابیدم صبح یک ساعت زودتر پا شدم تایکم ورزش کنم خیلی خوب بود احساس آزادی میکردم به چیزی بهم میگفت که امروز بهترین روز زندگیم میشه. بعد ورزش فقط یک لیوان آب پر تغال خوردم و به مطب رفتم وقتی رسیدم منشییم اومده بود. یک لب تاب هم با خودش آورده و مشغول بود اول از این کارش خوشم نیومد فکر کردم واسه سرگرمی آورده. ازش پرسیدم که واسه چی لب تاب آوردی و اون هم که تازه متوجه ی ورود من شده بود از جاش پا شد و سلام کرد و گفت: «خانوم دکتر دارم واستون سایت باز میکنم و یک کارتم واستون طراحی کردم ببینید خوبه؟». خیلی عجیب بود من هیچ کدوم از این کارهارو یادم نبود خیلی خوب شد که سارا خانوم سپهری رو آورد. کارتی که طراحی کرده بود خیلی عالی بود و منم تصمیم گرفتم همون روز این مدل رو به چاپ خونه ببرم و ازش چاپ کنم.

روز ها گذشت. هر روز تعداد مریض هام بیشتر از روز قبل بود. خیلی خوشحال بودم که همه از کارم راضی اند. یک روز وقتی به مطب رسیدم. اتاق انتظار جان داشت خیلی از مریض ها به راهرو و روی پله هانشسته بودن بعضی هاشون هم ایستاده بودند منم معطل نکردم و به اتاقم رفتم و از منشی خواستم که مریض هارویکی یکی بفرسته تو. خوشبختانه تونستم همه رو ویزیت کنم. ساعت شیش عصر بود خیلی خسته بودم حتی نهار هم نخورده بودم خانم سپهری رو خونه فرستادم و خودم هم مشغول قفل کردن در شدم که یه صدایی به گوشم رسید دونفر داشتن باهم دعوا میکردند صدا از دفتر کارسام بود اولش خواستم دخالت نکنم اما داد و هوار خیلی زیاد بود در زدم و داخل شدم یک مرد عظیم و الجئه سام روزی گرفته بود و میزد. سام بیچاره هم فرصت دفاع نداشت دهنش پراز خون شده بود جلورفتم و به آرامی ازش خواستم که ولش کنه ولی دست بردار نبودهی بهم میگفت: «برو کنار ضعیفه» منم دیگه خونم به جوش اومد رفتم و گلدونو برداشتم خواستم بزنم تو سرش اما به عاقبتش فکر کردم. محکم کوبیدمش به

زمین این کارم باعث شد که اون مرده یقه ی سام رو ول کنه و به سمتم برگرده انقدر ترسیده بودم چهره ی خیلی عبوس وزشتی داشت. منم روبه هوش گفتم ولش کن اقا مگه مملکت قانون نداره. همین جور سر توانداختی پایین واین بدبختو میزنی.

-اخره خانوم ایشون حق منو خورده باید حقمو بده.

-باشه ولی شما باید از راه قانونی واردشید از شش شکایت می کردین به جای این که بزنیدش. حالا هم لطفا این جارو ترک کنین تا به پلیس زنگ نزدم.

- باشه ابجی من میرم ولی دست بردار نیستم.

-به سلامت.

بعد از رفتن اون جلورفتم یکی از دندوناش رو شکسته بود خونس بند نمی اومد. هوا تقریباً تاریک شده بود و کاری از دست من بر نمی اومد هرچی هم بهش گفتم بزار برسونمت بیمارستان قبول نکرد منم اصرار نکردم و رفتم تورا به همش فکرمی کردم که سام ادم پولداری چه طور میشه که پول یکی دیگه رو بخوره. اصلاً شایدم این پولارو از این راه به دست آورده باشه. کلافه شدم تصمیم گرفتم همه چیزو فراموش کنم و دیگه بهش فکر نکنم. یه ماه گشت خبری نبود تا این که یه روز همون مرد بایک مامور به ساختمان امدند و بعد از مدت کمی سام رو دستبند زده و سوار ماشین کردند. سام تو این مدت می تونست طلبش رو بده امانمیدونم دلیلش از ندادن پول به اون مردچی بود این مسئله داشت مثل خوره مغزمو می خورد باید یه جوری سراز کارش درمی اوردم فضولی نبود چون من ادم فضولی نبودم و نیستم اما یه حس کنجکاوی عجیبی داشتم. اما پی گیرش نشدم

ساعت سه ونیم از مطب راه افتادم نوبت بقیه مریض هام رو به فردا موکول کردم. خودمم حوصله کاری و نداشتم حتی دیگه ارومم رانندگی می کردم عجیب بود تو یک ماه من خیلی عوض شده بودم. تنها یه چیزم فرق نکرده بود و اونم لبخند زدنم بود همیشه و هروقت حتی تو اوج ناراحتی با یه لبخند تمام غصه هام رو قورت می دادم. لبخند تلخم را به گریه و هق هق ترجیح می دادم.

امروز بیست و شش سالم شد اما تا حالا که ازدا عمر گرفتم نفهمیدم که هرساله که می گذرد به عمرم اضافه می شود یا ازان کم می شود. شاید روزی بیاید که کسی پاسخگویی این سوال مبهم باشد. با صدای مادرم از خواب

بیدار شدم به جلوی اینه رفتم و موهای بلند و صافم را شانه و مرتب کردم لباس سفید وابی به تن کردم و به پایین رفتم امروز مثل همه ی روزهای تابستان گرم و صمیمی بود خورشید با درخشش عجیبی می تابید. به آشپزخانه رفتم و صبحانه ام را آماده کردم مادرم با تعجب وارد شد و پرسید:

-نمی خواهی به مطب بری

-نه مامان

-واچرا

-یکم خسته م، منشی هم مسافرت نه نمیداد، وقت مریض هام رو هم کنسل کردم.

-اره دیروز خیلی دیراومدی مریضات زیادبودن کار خوبی می کنی یکم استراحت کن.

-باشه حتما.

از حرف های مادرم فهمیدم که یادش نیست امروز بیست و نه شهریوره و روزی که اولین بچه ش روبه دنیا آورد. به حیاط رفتم و روی صندلی خودم نشستم گوشه م شروع به زنگ زدن کرد برداشتم. سارا بود بدون معطلی شروع به خوندن اهنگ تولدت مبارک کرد منم شروع به خندیدن کردم و گفتم:

-سلام... یادت بود تولدمه؟

-سلام خانوم دکتر مگه میشه یادم بره عزیزم انشالله صدوبیست ساله شی.

-مرسی عزیزم ممنون که زنگ زدی.

-خواهش می کنم حالا چی می خوای واست بگیرم.

-هیچی همین که یادته خودش یه دنیااست واسه من گلم.

-باشه توئگو من خودم یه چیزواست می خرم.

-نه لازم نیست خودتو به زحمت بندازی من چیزی نمی خواهم سارا

-خودتم بکشی بازم میخرم اصرار فایده نداره.

-باشه من کم اوردم. تسلیم

-خوب قطع کن کلی کاردارم. خدا حافظ

-باشه خدا حافظ

خیلی خوبه ادم یه دوست داشته باشه وجود دوست در زندگی ادم خیلی مهم و ضروریه حالا فکرش رومی کنم اگه سارا نبود چی کار می کردم. من اون رو واقعا دوست داشتم بهترین و صمیمی ترین رفیق من اون بود. نزدیک های عصر بود تو اتاقم نشسته و مشغول نوشتن خاطره ی امروزم بودم که رها با شتاب وارد اتاق شد سرو وضع خوبی نداشت. رها: «نفس ن..فس مامان بیا پایین مامان»

باعجله از جام برخاستم و به پایین رفتم دوپله مانده به اخر سرم را بلند کردم تا ببینم رها کجارت. همین جور سر جا خشکم زد مامان و بابام و سارا جلوم و ایستاده بود رها هم کیکی در دست داشت و به سمت من اومد و لبخندی زد و گفت: «دیدي ابجي اين بار گندنزدم کیک سالم اومد دستت.»

همه به این حرف رها خندیدیم شب خیلی خوبی بود پراز خنده پراز شادی خیلی وقت بود که دور هم جمع نشده بودیم. انشب من و سارا و رها کنار هم نشسته بودیم و گپ می زدیم اصلا متوجه مامان و بابام نبودم بعد از پایان بحث مان رها بلند شد که جای بریزه و من هم متوجه ی پیچ مامان و بابام شدم هر چند رسمی کردم چیزی نفهمیدم تا این که با ضربه ی ارنج سارا به خود ادمم و به طرفش برگشتم و گفتم: «چی شده؟» سارا: «رها چایی آورده برات بگیر دیگه از دستش.» «ها ممنون رها جان.»

سارا یکی از ابروهاشو بالا انداخت و گفت: «راستش رابگو تو فکر کادوهات بودی.»

- نه بابا چه کادویی همین جوری می خواستم ببینم در مورد چی حرف می زنند.

- در مورد چی حرف بزنی! حتما در مورد کادوته دیگه جدی نگیر

- یه جوری حرف میزنی انگار بچم کادومی خواهم چی کار.

- وامگه فقط به بچه ها کادومیدن

- خیلی خوب حالا کشش نده.

پیچ شان راز یاد جدی نگرفتم شاید همان طور بود که سارامی گفت. ساعت حدود ده بود که سارا از جاش بلند شد تا بره. دلم می خواست که مثل قبلنا باهم تو یه اتاق بخوابیم و شوخی کنیم مثل اونوقت ها که بزرگ ترین و دوست داشتنی ترین تفریحمان بالش بازی روی تخت فتری من بود. خیلی اصرار کردم که امشب بماند اما گویا چند پرونده داشت که باید امشب انها را بررسی می کرد. هنگام رفتنش دست در کیفش کرد و بسته ی تزئین شده ی زیبای را در دستانم گذاشت و محکم بغلم کرد و گفت: «امیدوارم همیشه شاد و خوشحال و موفق باشی خواهر گلم ببخشید کمه به خدا فرصت نکردم زیاد برگردم و به چیزی که لیاقت تر و داشته باشه پیدا کنم.» منم اخمی الکی کردم و گفتم: «لازم به زحمت نبود عزیزم اینم بدون که توحی اگه یه قطعه سنگم بهم بدی برام از همه ی دنیا باارزش تره.»

سارا هم لبخندی رضایت بخش همراه با تشکری ساده کرد و رفت. بعد از رفتن او به داخل برگشتم و در برداشتن ظرف ها به رها کمک کردم. بعد از جمع کردنشان مشغول شستن شدم که پدرم مرا صدا زد به هال رفتم و روبه پدرم که ایستاده بود گفتم:

-بله بابا

-عزیزم نوبت کادوی من رسید. امیدوارم خوشت بیاد

-وای بابا مرسی خیلی قشنگه

-خواهش می کنم عزیزم قابل نداره حالا اگه می خوایی بندهام گردنت ؟

-البته

گردنبند فوق العاده زیبایی بود سرشار از سنگ های نقره ای بود که در گردن سفیدم برق می زد و خودنمایی می کرد. به اتاقم رفتم تا آن را در جای بگذارم با باز کردن در مادرم و رها را در اتاق دیدم که کنار یک پیانوی بزرگ ایستاده بود باورم نمی شد من اصلا انتظار همچین کادویی رونداشتم واقعا زیبا بود بادیدن پیانو از خوشحالی بال درآورده بودم از بچگی به کلاس های پیانو و موسیقی می رفتم اما تا به حال سعادت داشتن آن رانداشتم خیلی خوب بود از این به بعد هر روز تمرین می کردم تا خوب یاد بگیرم.

رها جلو اومد و مرا بوسید و سپس گفت نمی خواهی یکم بزنی. به مادرم نگاهی انداختم او هم با سر تایید کرد من هم بدون معطلی پشت پیانوی سفیدم چوبرفم نشستم و شروع به نواختن کردم. با درآمدن صدای موسیقی پدرم به جمع ما پیوست بعد از اتمام کارم همه شروع به تشویقم کردند خیلی خوشحال بودم این تولدم بهترین تولد ی بود که برایم گرفته بودند. نمی خواستم که امشب به پایان برسد اما هر شبی باید به پایان برسد و ماه جای خود را به خورشید دهد این قاعده ی روزگار است و به خواست من نیست.

صبح بعد از صرف صبحانه و ورزش کردن به سوی مطب راه افتادم بدون شک امروز روز خسته کننده ای می شد چون تمام مریض های دیروزم امروز میامدند به هر حال من خودم و برای هر چیزی آماده کرده بودم. به مطب که رسیدم منشی ام نبود و سایلش روی میز گذاشته و رفته بود در جستجویش به پایین برگشتم صدایش از دفتر سام به گوش می خورد اهسته در روبرو کردم و به داخل رفتم مشغول صحبت بامنشی سام بود منشی سام زن جوان و زیبای بود و همه از مصاحبت با او لذت می بردند. وارد دفتر شدم منشی بادیدنم از جابر خواست و گفت: «بخشید نفهمیدم کی اومدین و گرنه زود می امدم ببخشید.» من هم لبخندی زدم و گفتم: «اشکالی نداره حالا بیا بریم بالا ببینم امروز قراره چندنفر بیان.» او هم از این که ناراحت نشده بودم خوشحال شد و گفت: «چشم الان میام.»

تمام برنامه ی امروز کاری ام و برام شرح داد باگذشت چند دقیقه مریض هایم شروع به آمدن کردن و من هم مثل همیشه باصبر حوصله ویزیتشان کردم بعد از پایان این روز کاری به طرف ماشینم رفتم دسته گلی قرمز روی کاپوت ماشینم بود برش داشتم و کارتی که داخل ان یک جمله ی کوتاه نوشته شده بود «تولدت مبارک» را خواندم همه چیز را فراموش کرده بودم ان نامه ان عکس ها نمی دونستم مربوط به کیست ولی می دونستم همه ی این کارها توسط یک نفر انجام شده اما ان یک نفر کی می تونست باشه. دسته گل رابو کرده و روی صندلی عقب گذاشتم عطر خوب انها تمام فضای ماشین را پر کرده بود

بلافاصله بعد از رسیدن به خانه انها را در یک گلدان گذاشته و به اتاقم بردم بهترین جا کنار تختم در گوشه ی پنجره بود. پس گلدان را انجا گذاشتم و بعد از عوض کردن لباسم به پایین رفتم عصرانه ای برای خود آماده ساختم و مشغول خوردنش شدم. مشغول جمع کردن میز بودم که مادرم به خانه برگشت. چهره اش خسته و افسرده به نظر می رسید پرسیدم اما جواب قانع کننده ای نگرفتم. مادرم زنی شاداب و خوشحال بود کمتری تونستی غم و تو چهره اش ببینی او هم مثل من خندان بود و هیچ گاه خنده از لبانش پاک نمی شد. برای همین تعجب کردم که چه چیز می تونه اونو این طوری افسرده و نگران کنه تا شب خبری نشد و منم چیزی نفهمیدم.

شب تمام رفتارهای مادرم و پدرم که همشان خیلی عجیب بودن خوب زیر نظر گرفته بودم شون هیچ وقت نشده بود که ازم ورها چیزی و پنهان کنند. تحملم سر شد و وارد اتاق شدم و روبه انها گفتم:

- اینجا چ خبره از صبح باهم پیچ پیچ می کنید چه اتفاقی افتاده که به من نمی گید لطفا بگید

- مادرم دستش را روی شانه پدرم قرارداد و گفت: «سعید بهتر همه چیز و به نفس بگیریم.»

پدرم هم باتکان دادن سرش حرف مادرم را تأیید کرد و از جا بلند شد و مقابلم ایستاد. من من کنان ادامه داد: «دخترم راستش من دوماه پیش بایه شرکت قرارداد بستم قرار شد که ما دستگاه های کارخانه ی اونارو بسازیم و اونو هم بعد تحویل پول رو پرداخت کنند ...

- خوب بعد

- ما قرار بستیم که اگر هر کدوم از طرفین قرارداد رو لغو کنند و یا توانایی عمل به اونو نداشته باشن جریمه بدن

- دق مرگم کردید خوب بعدش حالا چی شده.

- حالا من نمی تونم این دستگاه رو به موقع تحویل بدم و توانایی پرداخت اون جریمه ی سنگین رو هم ندارم

- یعنی ورشکست شدیم؟

- اره دخترم کاری از دستم برنمیاد.

- شاید مدیر اون شرکت بهمون مهلت بده ها؟

-نه ازش خواستم اما جواب منفی داد.

-این شرکت و کارخونه کدومه؟

-صنایع غذایی نیازی

-باورم نمی شد این کارخانه مال بابای سام بود چه طور ممکن بود ازبین ان همه کارخانه بابای من با اونها قرارداد بست باکسی که اصلا نمی شناخت من باید یه کاری می کردم باید باسام حرف میزدم تا شاید پدرش رو راضی کند. اما چه جوری.....تصمیم گرفتم فردا اولین کاری که می کنم حرف زدن باسامه درست که این کار سخت ترین کار زندگیمه چون باید از کسی که دشمنمه و ازش متنفرم درخواست می کردم اما مجبور بودم.

صبح زود بدون خوردن صبحانه ازخونه به سمت دفترسام راه افتادم. وقتی رسیدم سام نیامده بود فقط منشی اش بود مجبور شدم که به مطب خودم برم چون ماندن درانجا را صلاح نمی دیدم. به اتاقم رفتم و ازپنجره نظاره گر خیابان بودم یک ساعت گذشت اما نیامد. ازپله ها پایین رفتم وارد اتاق شدم و ازمنشی پرسیدم که سام کجاست و اوهم در جواب گفت که امروز نمیاد. مهلت دوماهه ی پدرم فردا تمام می شد باید کاری می کردم ازمنشی شماره اش را خواستم و اوهم باهزارمنت داد بلافاصله زنگ زدم.

-الو سلام

-سلام شما

-من توکلی هستم باهاتون کاردارم

-بله به جا اوردم امرتون

-میشه ببینمتون

-نه خیر کاردارم

(اون لحظه می خواستم بمیرم اما خودم رو کنترل کردم)

-کارم مهمه لطفا باید امروز ببینمتون

-باشه خودم ادرس رو براتون می فرستم شماره تون اینه؟

-بله ممنون من منتظرم.

-باشه خداحافظ

-خداحافظ.

همش تواتاق راه می رفتم از این طرف به آن طرف بابلند شدن صدای گوشی به سمتش رفتم ادرس رو با ساعت فرستاده بود قرار شد ساعت یک به رستوران که او گفته بود برم. همش توی ذهنم حرف هایی رو که باید می گفتم رو تکرار می کردم.

ساعت دوازده و ربع راه افتادم نیم ساعت بعد رسیدم. هنوز نیامده بود روی یک میز نشستم یک ربع بعد او هم آمد سر میز نشست بعد از سلامی مختصر اصل مطلب را بهش گفتم. گفتم که باید با پدرش حرف بزنه تا یک مهلت به شرکت پدرم بده او هم در جواب خنده ی نسبتا بلندی کرد و گفت: «ببین خانوم محترم من با بابام لجم اون هیچ کدوم از خواسته های من و قبول نمی کنه و همش رو نادیده میگیره مطمئن باشید که اگر من همچین درخواستی از شما بکنم اون بیش تر پیگیر میشه.» من هم سرم را پایین انداختم تا یکم فکر کنم چیزی به ذهنم نمی رسید تا این که سام دستانش را روی میز گذاشت و گفت: «شاید اگر خودت باهاش حرف بزنی قبول کنه.» سر مرا بلند کردم و گفتم: «اما من کجا میتونم ببینمشون؟»

- تو کارخونه ست الان ادرس رو روی کاغذ داشت می کنم بهت میدم.

- تشکر کردم و کاغذ را از او گرفتم و به سمت کارخانه ی پدرش که بیرون از شهر بودم بعد نیم ساعت رسیدم. البته وقتی رسیدم تو جلسه بود برای همین مجبور شدم منتظر شرم تا جلسه ش تموم شه. بلاخره تمام شد منشی از مهندس نیازی اجازه گرفت و خوشبختانه او هم اجازه ی ملاقات داد. باور دادم او دستور نشستند داد همانند پدرش جدی بود به گونه ای محترمانه موضوع را به سمعش رساندم بعد از اتمام حرف هایم لبخندی محو زد و گفت:

- خانوم جوان ما از اول قرارداد رو این طوری بسته بودیم پدرتون هم از اول قبول کرده بودند. اما من به خاطر شما امروز فکرمی کنم اگر تونستم کاری کنم بهتون خبر میدم.

تشکری کردم و از جا بلند شدم که بروم اما صدایم کرد بر گشتم. جلو آمد و پرسید: «میشه بدونم کی ادرس این جا رو به شما داد پدرتون؟؟» من هم که منظورش را فهمیده بودم اخمی جزئی کردم و گفتم: «نه خیر پدرم از این موضوع خبر نداره.» او هم که فهمید از این حرفش ناراحت شدم گفت: «بله ببخشید منظور بدی نداشتم فقط میشه بگید کی ادرس این جا رو بهتون داده؟؟» من هم بی اختیار گفتم: «پسرت داد» او هم که تعجب کرده بود گفت: «سام!!! شما سام رو می شناسید» من هم که تازه متوجه ی حرفم شده بودم مردد گفتم: «بله» برای این که فرصتی برای سوال بعدی پیدا نکنه سریع خدا حافظی کردم و از آنجا دور شدم. کاش نظرش عوض می شد به هر قیمتی بود نباید می گذاشتم پدرم به زندان برود ساعت چهار بود به خونه برگشتم همش توی فکر بودم هنوز پدرم به خانه نیامده بود به اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم بعد از یک ساعت از پله ها پایین رفتم پدر مادرم با هم حرف می زدند. به جمعشان پیوستم و روبه آنها گفتم: «تونستید راه حلی پیدا کنید.» پدرم سرش و پایین انداخت و مادرم هم مردد گفت: «راستش دخترم.. مهندس نیازی... امروز به بابات زنگ زده و گفته که.....» من هم متعجب گفتم: «خوب چی گفته بگو دیگه؟؟»

- گفته که.... اگر نمی تونید جریمه رو پرداخت کنید در عوض بزارید دخترتون عروسم بشه.

-چی نفهمیدم

-ببین دخترم اگر تو با پسرش ازدواج کنی دیگه پدرت نمیره زندان

پدرم که تابه حال خاموش بود سرش را بلند کرد وگفت:«بس کن مهشید... دخترم لازم نیست تو کاری کنی من هر جور شده پول رو جور می کنم.»

-«سعید تو چه جوری میتونی اون همه پول رو جور کنی اونم تو این مدت کم ها؟؟»

-شرکت رو می فروشم مشتری هم دارم

-چی اما اون شرکت رو با هزار زحمت به این جارسوندی امکان نداره نمی زارم این کاروبکنی

من همین طور در فکر بودم زندگی همه به من وابسته بود اگر پدرم کارخانه رو می فروخت ما هیچ وقت مثل سابق نمی موندیم. خدایا چی کار کنم من از سام متنفرم اون دشمن منه من چه جوری با اون زندگی کنم. اما تنها راه خلاصی از این گرفتاری این بود. میان جروب بحث پدر و مادرم پریدم و گفتم: «قبول می کنم» مادرم خنده ای از سرشادی زد اما پدرم سرش را پایین انداخت. به بالا رفتم روی تختم دراز کشیدم به آینده فکر می کردم یعنی چه اتفاقاتی ممکنه بیوفته با خود گفتم: «زمان زیادی طول نمی کشه مطمئن بودم که می تونستیم تا یک ماه همه ی پول رو جور کنیم بعدیک ماه هم ازش جدا میشدم.» داشتم کلافه می شدم انقدر خسته و ناراحت بودم که به سرعت خوابم برد. فردا با بی میلی از خواب پا شدم حوصله ی هیچ کاریو نداشتم به مطب هم نرفتم فقط با ماشین دوری در خیابان زدم که گوشی م زنگ خورد مادرم بود جواب دادم

-بله مامان سلام

-سلام دخترم کجایی

-اومدم بیرون یکم هوا بخورم

-دخترم امشب میان خواستگاری نمی خوای آماده شی

-نه مامان نمی خوام دست از سرم بردار

-دخترم لطفا به خاطر ما همه چیز به تو بستگی داره

-باشه مامان دوساعت دیگه میام

-باشه عزیزم خدا حافظ

-خدا حافظ.

نمی دوستم چی کار کنم. من نمی خواستم کاش اتفاقی می افتاد کاش زمان به عقب برگرده کاش هیچ وقت اون قرارداد لعنتی بسته نمی شد کاش کاش کاش.....

تو این لحظه بهترین کسم سارا بود بهش زنگ زدم که بیاد پارک نزدیک دفتر و کالتش. او هم که حال بدم را درک کرده بود فوراً آمد محکم بغلش کردم دل می خواست گریه کنم اما نمی شد با هم روی یک صندلی تشستیم سرم را روی شانه های پرمهرش گذاشتم و آرام آرام جریان را برایش توضیح دادم او هم گفت: «عزیزم این تنها راه بود هیچ راه قانونی نداره وگرنه من کمک تون می کردم».

-می دونم حالا چی کار کنم سارا

-نگران نشو همین که پول روجور کردید خودم طلاق توافقی می گیرم قول میدم.

سارا خیلی با اطمینان حرف میزد این اطمینانش برایم قوت قلب بود تصمیم گرفتم این راهم مثل همه ی مانع های قبلیم پشت سر بزارم اعتماد به نفسم را برای مقابله با سام بالا بردم. یک ساعت بعد به خانه برگشتم مادرم جلو آمد و گفت: «یه دست لباس واست گذاشتم رو تخت برو بپوش. الان دیگه میان.» لباس مشکی و قرمز زیبایی بود با بیمیلی آن را پوشیدم و موهایم را روی شونه هام ریختم مادرم با دیدنم گفت: «ماشاءالله خیلی بهت میاد عزیزم. الان زنگ زدم بابات تو راه داره میاد توهم اگه می خواهی برو بالا او مدن صدات می کنم.» سری تکان دادم و به اتاقم برگشتم واز پنجره خیابان را که هم چون ماری بی انتها بود نگرستم ماشین ها به سرعت عبور می کردند و می رفتند درست مثل لحظه ها کاش این روزها هم زودتر می گذشت من تنها به آن روز امیدوار بودم که پدرم طلبش را به پدرسام می داد و من را از این بدبختی رهایی می داد. احساس خفگی می کردم صدای خوش آمد گویی به گوش می رسید انگار عذرائیل برای گرفتن جانم آمده بود همین طور جلوی این به چهره ی خسته و چشمان پراز اشکم می نگرستم صدای در مرا به خود آورد رها بود که مرا صدا می زد چشمانم را پاک کردم و در را باز کردم به همراه رها به پایین رفتم با ورودم هر سه ی آنها از جا برخاستند سام و پدر و مادرش برخلاف انتظارم سام به خود رسیده و خوشحال بود انگار می خواست بهم بفهماند که بر من ظفر یافته اما من باید نشانم می دادم که برایم ارزشی نداره هربار که می خندید مثل تیری در قلبم فرو می رفت من و رها روی مبلی که روبه روی سام بود نشستیم رها ضربه ای به دستم زد و در گوشم گفت: «ابجی خیلی خوشتیپه قد بلند و... خوش به حالت خیلی نازه. ابجی به نظرت چشماش چه رنگیه؟؟ من فکر می کنم سبزه ولی اون شب که دیدمش خردلی بود!!!» دیگه به این جام رسیده بود رو به رها گفتم: «بسه رها به من چه چه رنگیه پاشو کمک مامان کن زود باش» اونهم در جواب لبش را برچید و گفت: «وا ابجی تو عروسی نه من، تو باید پاشی چایی تعارف کنی.» این حرف های رها خیلی از ارم میداد از جا بلند شدم و عذر خواهی ساده ای کردم و به حیاط رفتم نفسم بالا نمی آمد.

سام با اشاره مادرش از جا برخاسته و به دنبالم آمده بود. پشت سرم و ایستاد و چیزی نمی گفت. به سمتش برگشتم به ارامی طوری که کسی نشنود گفتم: «ارزوی بودن با من رو به گور می بری ازت متنفرم سام نیازی متنفرم. اگر حالا اجازه دادم که این جاباشی فقط برای پدرمه وگرنه.....» سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم و از کنارش رد

شدم اما بازویم را محکم گرفت و منو به عقب کشاند...گفت: «ببین خانوم کوچولو فکر نکن من از این که اومدم این جا خیلی خوشحالم هزارتا دختر مثل تورو زیر پام له می کنم تنها دلیل اینجا اومدنم پدرمه چون من و پدرم بعد سه سال امروز اشتی کردیم نمی خواهم با حرفش مخالفت کنم. درضمن من عاشق یکی دیگه م کسی که یه تار موش رو به هزارتا مثل تو نمی دم.» منم پوزخندی زدم و گفتم: «اگه این جوریه پس چرا با اون ازدواج نکردی؟» اخم جواب داد: «چون پدرمو مادرم با ازدواجم با اون مخالفن فهمیدی الانم ازدواج با تو مانع رابطه ی من با اون نمیشه گفتم که بدونی. من از این راه می خوام پدرمو مادرم رو راضی کنم تا با نازنین ازدواج کنم. حالا دیگه فهمیدی خانوم توهومی.» وبعد دستم را ول کرد و به داخل رفت. خیلی خوشحال بودم که سام یکی دیگه رو دوست داره چون اون یک نفرباعث می شد من و سام زودتر از هم جد باشیم.

یک هفته بعد عروسی کردیم. پدرسام جشن زیبای گرفته و کلی مهمان دعوت کرده بود. زرق و برق جشن به گونه ای بود که همه ازدیدن ان به وجد می آمدند هیچ کدام از انها مرا خوشحال نمی کرد من تنها بودم تنهای تنها...از نظر من تنهایی این نیست که کسی کنارت نباشه تنهای اینکه دریک جمعی که همه خوشحالند تو نارحت باشی وقتی به بقیه می نگریستم احساس می کردم که جشن انهاست همه در خوشحالی غرق بودند من انشب با کسی حرف نزدم حتی سارا تنها کلامم اره و نه بود لباس عروس سفیدم مثل کفن به نظرمی رسید. گاهی اوقات فکرمی کردم که سام چه طور انقدر بی خیاله چه طوری می تونه بخنده. دران میان نگاهم به پویا افتاد که مانند من تنهاست یک گوشه کز کرده بودو جمعیت را نگاه می کرد جرعت دیدن مرا نداشت الان خوب درکش می کردم شاید اگر با او ازدواج می کردم الان خیلی خوشبختتر می شدم. اما...سرنوشت این گونه است. گاهی به نفع من گاهی به نفع دیگران...کسل کننده ترین شب زندگی م به پایان رسید اخر شب من لباسم را عوض کردم و سوار ماشین شدم قرار شد که به ویلای سام در شمال بریم و چند روزی را درانجا بمانیم اولش پدرسام اصرار به رفتن به پاریس رومی کرد اما من قبول نکردم و در اخر تصمیم به رفتن به شمال را گرفتیم از پنجره بیرون را نگاه می کردم امشب برخلاف همیشه ستاره های بیش تری در آسمان تاریک بودن چشمانم را بستم تا به خواب فرو روم خوابی عمیق تنها راهم برای فرار از حقیقت.

ماشین از حرکت ایستاد تکانی به خود دادم و چشمانم را مالیدم نگاهی به سام انداختم سرش را روی فرمان گذاشته بود. تمام دیشب رانندگی کرده بود شب سختی بود کمر بند ایمنی ام را باز کردم خمیازه ای کشیدم و در را باز کردم تا ببینم کجا هستیم مه غلیظی بود به سختی ساختمانی را که کنارم بود تشخیص دادم ویلای نسبتا بزرگ و مجللی بود به شیشه ی سام ضربه ای زدم از جا بلند شد چشمانش سرخ شده بود. چون خسته بود زیاد سر به سرش نذاشتم باخودم گفتم: «چه طوری تو این هوا رانندگی کرده.» به دنبال من او هم از ماشین پیاده شد و ماشین را قفل کرد و بعدش در ویلا باز کرد با تعجب پرسیدم: «ماشین رو نمیاری تو؟» اونم با اکراه جواب داد: «الان به مش سلیمون میگم میاره تو خودم خسته م.» منم با طعنه گفتم: «انگار اومده سفر قندهار خسته شده اقا.» برگشت

و نگاهی مظلومانه بهم انداخت و گفت: «خیلی خوب اگه به نظرت سخت نیست وقتی برگشتیم تو رانندگی کن !!!» منم برای این که کم نیارم گفتم: «مگه چیه من رانندگی می کنم.» لبخند شیرینی زدورفت تو.

در ورودی ویلا به یک هال بزرگ باز میشد که طرف راست ان اشپزخانه بود وسط هال هم پله های مارپیچی بود که با اتاق خواب ها راه داشت چهار اتاق خواب انجا بود و من بی اختیار دریکی از انهارا باز کردم و رفتم تو نگاه سنگین سامو رو خودم حس می کردم اما توجه ای نکردم. اتاق مرتبی بود سرم انقدر درد می کرد که اصلا به جزئیاتش توجه نکردم درو پشت سرم قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم مثل جنازه ها بودم چند ساعتی را در آرامش خوابیدم تمام خستگی از تنم بیرون رفته بود حدود ساعت هشت از جا بلند شدم. تازه یادم اومد که چمدانم را باخودم نیاوردم روسری م رو مرتب کردم و به بیرون رفتم اما یکی چمدانم را جلوی در گذاشته بود. به سرعت به داخل اتاقم بردم. لباس های امروزم روانتخاب کردم و دوشی گرفتم سپس انها رو پوشیدم روسری متناسب با ان راهم به سرم کردم دیگر خبری از ان مه غلیظ نبود حالا به خوبی دریا دیده می شدم دریا وهم زیبایی هایش. به اشپزخانه رفتم برخلاف تصورم همه چیز آماده و حاضر بود نانی را در توستر گذاشتم مقداری ابمیوه در لیوان ریختم هر چیزی که می خواستم بود همه ی وسایل رو روی میز چیدم و شروع به خوردن کردم خیلی گرسنه م بود سخت مشغول خوردن بودم که سام باچهره ای درهم ریخته و بامزه وارد اشپزخونه شد موهای سرش پریشان و جلوی چشمانش رو گرفته بود جلوی در و ایستاد و نگاهم کرد و بعد گفت: «حالا چیزی مونده که منم بخورم.» منم با بی توجهی گفتم: «اره هست نترس زیاد نمی خورم.» اوهم به طرف یخچال رفت و شیشه شیر و سر کشید از این کارش عصبانی شدم به سرعت ظرف ها را جمع کردم و به باغ رفتم کمی در اطراف قدم زدم باغ بزرگ و زیبای داشت که از دیدنش سیر نمی شدم همین طور در حال گردش بودم که به یک خانه ی کوچک کلبه مانند رسیدم چند بار در زدم کسی نبود با کنجکاوی وارد شدم تخت کوچکی انجا بود روی دیوار هم چند تا عکس حیوانات از قبیل پلنگ و گوزن واسبو... بود. همین جور و ایستاده و نگاه می کردم که یکی از پشت بهم نزدیک شد و گفت: «خوش اومدی عروس خانوم.» با این حرف اواز جا پریدم. خیلی ترسیده بودم دستم را روی قلبم گذاشتم و به پشت سرم نگاه کردم پیرمردی باچهره ای مهربان، که در چهارچوب در قرار گرفته بود. وقتی مرا در این حال دید گفت: «ببخشید ترسو ندمتون من فقط.....» نداشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: «خواهش می کنم. توفکر بودم برای همین ترسیدم.» و بعد از کلبه خارج شدم حس کردم این همان مش سلیمانی بود که سام گفته بود.

من از گشت و گذار سیر نشده بودم چون واقعا زیبا بود و ادم نمی توانست چشم از این همه زیبای بردار هاز میان درختان سربه فلک کشیده عبور کردم. باورم نمی شد انگار در جنگل بودم سمت چپم روی زمین مقداری گل زیبا کاشته بودند رنگهای متنوعشان مرا به خود جذب کرد روی پاهایم نشستم و شروع به ناز و بویدنشان کردم. همین طور نشسته به اطراف نگاهی گذرا کردم. متوجه اخور کوچکی شدم که کمی ان طرف تر بود خیلی کنجکاوشدم برای همین بدون معطلی راه افتادم. در را باز کردم. و واردش شدم چون تاریک بود چراغ را روشن کردم ناگهان صدایی مثل صدای اسب شنیدم به سرعت از اخور بیرون امدم تا ببینم صدا از کجاست. بله صدا صدای اسب بود اسبی قهوه ای و زیبا که سام روی ان سواری می کرد. خودشم جلیقه ی چرمی به رنگ قوه ای پوشیده بود که جذابیتشو بیشتر نشون می داد بادیدن من متوقف شد و از اسب پایین امد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

- داشتم می گشتم ممنوعه؟

- نه کی گفته، ممنوع نیست ولی به این جا نیا.(وبعد بادست اخور را نشان داد)

-چرا؟

- نباید بیای همین.

من هم که از این زورگوی هاش عصبانی شده بودم چیزی نگفتم و راهم را به سمت ویلا پیش گرفتم. او هم سوار اسبش شد و به دنبال من راه افتاد از این کارش خیلی عصبانی بودم و گفتم: «میشه دمبالم نیای برو به جای دیگه خوب.» او هم خندید و گفت می خوام از این جا بیام.» منم نگاهی پراز نفرت بهش کردم و گفتم: «خیلی خوب پس من از این جا نمی ام.» وبعد سعی کردم از میان درختان راهم را پیدا کنم اما در یک چاله ی پراز گل و اب افتادم. پام به شدت درد گرفت برای همین داد زدم که کسی کمک کنه اما بدبختانه کسی جز سام نبود. بازوهایم را گرفت تا از گل خارجم کنه. بعد از مدتی سعی کردم که از جا بلند شم اما در یکی دو قدم اول دوباره زمین خوردم نمی توانستم تکان بخورم سام هم جدیانه جلو آمد و گفت: «لج بازی نکن نفس بیا الان من می برمت.» منم اخمی کردم و گفتم: «نمی خوامم دست از سرم بردار.» او هم به حرفم توجهی نکرد و منو بغل کرد و سپس سوار اسبش کرد به سرعت اسب را تازاند.

دستم رابه نرده ی پله ها گرفتم و آرام آرام ازان بالا رفتم به محض ورود به اتاقم لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. چشمانم رابسته بودم اما هنوز به خواب نرفته بودم که سام وارد اتاق شد و سینی پراز غذاهای گوناگون بالای سرم گذاشت و رفت. منم که به شدت گرسنه بودم شروع به خوردن غذا ها کردم. به سختی از جام بلند شدم تا سینی را به آشپز خانه ببرم که متوجه ی حرف های سام شدم.

نه عزیزم..... من فقط تورو دوست دارم..... این حرفها چیه نازنین..... لطفا گوش کن..... اه نازنین

وقتی حرف های سام روشنیدم کمی نارحت شدم اما برام مهم نبود حداقل از اول همه چیزو گفته بود. و دروغی در کار نبود. سینی رو روی میز گذاشتم و ظرف های ان راشستم. صدای پای کسی می امد که به سرعت داشت از پله ها پایین می امد. در چهار چوب در قرار گرفتم سام به سرعت کتش را پوشید و از ویلا خارج شد رفتنش را از پنجره نگاه کردم و باخودم گفتم: «خدا می دونه اون دختره چی بهش گفته که انقدر عصبانی شد.» وبعد رو مبل دراز کشیدم اهنگی را با ولوم بالا گذاشتم.

شب شده ولی سام هنوز برنگشته بود. نمی خواستم بهش زنگ بزنم. چون با این کار خودم رو کوچک می کردم به بالا رفتم تک تک به همه ی اتاق ها سر زدم اولین اتاق عکس پدر و مادرش و قتیکه جوان بودند گذاشته شده بود. حدس زدم که اینجا اتاق پدر و مادرش باشه. به اتاق بغلی رفتم اما هرچی سعی کردم در باز نشد قفل بود. خواستم به اتاق سام برم اما پشیمون شدم و با اتاق خودم رفتم ..روی میز یک عکس بود عکس سام بود

روی دیوارها هم چندتا عکس ماشین ویکی دوتا کاپ بود. دیشب انقدر خسته بودم که اینهارو ندیده بودم این اتاق سام بود من نباید به این جا می امدم پس دلیل اون نگاه های دیشبش این بود. برای همین وسایلم رو از اتاق خارج کردم وبه اتاق دیگه بردم وسایل سام راهم که انجا بود دراتاق خودش گذاشتم. نمی خواستم فکرکنه که من عمدا تو اون اتاق رفتم.

ساعت ده شد مشغول شونه زدن موهام بودم که سام وارد اتاق شد وبا تعجب گفت: «ا تو اینجا چی کار می کنی.» منم باخونسردی جواب دادم: «اخه اون یکی اتاق توهه ولی من نمی دونستم حالا می تونی بری تو اتاق خودت.» اوهم سری تکان دادورفت. شب هرکاری کردم خوابم نبرد ازجا بلند شدم وازپنجره دریا را که روبه روی ان بود نگریستم. کسی توساحل آتش درست کرده بود. گرمای آتش مرا به خود جذب کرد پالتوم رو پوشیدم و به کنار ان رفتم آتش زیبای بود کنارش نشستم ومحو دریا شدم کمی بعد سام هم ان طرف آتش نشست. سرم رابه سمتش قرار دادم و گفتم: «توهم خوابت نمی برد.» اون هم گفت: «نه نتونستم بخوابم.» یه چیزی تودهنم بود که می خواستم ازش بیرسم اما دودل بودم...بلاخره جرعت پرسیدنش را پیدا کردم.

-تواز کی با پدرمادرت رابطه ی خوبی نداری؟

-چرا این سوال رو می پرسی؟

-همین جوری کنجکاو شدم.

-ازوقتی که بابام به اصرارمنو به خارج فرستاد.

-ازاونوقت به بعد دیگه هیچ وقت اشتی نکردین؟

-چرا. اما خیلی کم می شد باهم حرف بزنییم بیشتر مامانم زنگ می زد. حرف زدنمون هم خیلی سرد وخشک بود

-کی رفتی امریکا؟

-پنج سال پیش.

-اما تو بهم گفتی که سه ساله با بابات لجی.

-این یه دلیل دیگه داشت.

-چه دلیلی؟

- پدرم با ازدواج من ونازنین مخالفت کرد منم ترکشون کردم.

-اها فهمیدم میشه یه سوال دیگه بیرسم .

-بپرس.

-تو نازنین رو چه قدر دوست داری چه قدر می شناسیش؟

-به اندازه ی تمام ستاره های دنیا دوست دارم .خیلی هم خوب میشناسمش.

-خوبه

-چی خوبه؟

- همین که می شناسیش و دوست داری

-تو چی کسیو دوست داری؟

-من....خوب(نخواستم کم بیارم)....اره یکی تو زندگیم هست

-کی؟؟؟اون یه نفر کیه

-زیاد مهم نیست

-بهم بگو پویا س؟

-نه ای بابا نمی خوام بگم

-باشه.....

-.....

-خیلی خوب تو سردت نیس؟

-نه اتیشی که ساختی گرمم می کنه.

-ساعت چهار نمی خوای بیای تو؟

-باشه الان میام تو می خواهی برو

-باشه.

همین جوری نشسته وزانو هام رو بغل کرده بودم یه ربع بعد از جام بلند شدم صدای زوزه ی گرگ به گوشم رسید
هر لحظه نزدیک تر می شد....

جیغی کشیدم و به سمت ویلا دویدم...سام.....سام....از اتاق بیرون اومد با وحشت بهم نگاه می کرد

-چی شده

-ه ه گرگبیرون گرگ بود

-ههههه خیلی خوب برو بخواب نترس نمی خورت

-بی مزه منو باش به کی میگم

صبح شده بود... خیلی بی طاقت بودم کاری نبود که انجام بدم. همین جوری نشستم و خاطره های تلخ و شیرین زندگی م رو یاد اوری کردم ساعت شش شده بود طاقت نیاوردم و سویچ ماشین سام رو برداشتم و راه افتادم نمی دونستم کجا میرم هیچ اشنایی هم به اطرافم نداشتم اما به هر حال بهتر از ماندن در ویلا بود بعد از کلی گشتن جاده ی اصلی رو پیدا کردم. بیست کیلومتری به جلورفتم تا به شهر رسیدم. بازارچه ای آنجا بود ماشین را پارک کردم و شروع به گشت و گذار کردم کمی هم خرید کردم گوشه ای ام و تو ماشین جا گذاشته بودم.

چند ساعتی گذشت بلاخره تصمیم گرفتم برگردم و از خرید دل بکنم. سوار ماشین شدم و از همان راهی که آمده بودم برگشتم خوشبختانه گم نشدم. به موقع رسیدم. وقتی رسیدم سام و عموسلیمان جلو در بودند. باخونسردی ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم سام هم با عصبانیت جلو آمد و گفت: «تو کجایی ها؟؟» منم گفتم: «رفته بودم خرید حالا مگه چی شده؟» بعد با بی اعتنایی از کنارش رد شدم و داخل ویلا شدم اما فراموش کردم که موبایلم روز تو ماشین بردارم بهمین دلیل به سرعت از پله ها پایین رفتم داخل ماشینو هرچی گشتم نبود از عموسلیمان پرسیدم گفت که سام با خودش برده. منم به دنبال سام رفتم و گوشه ای م رو از دستش گرفتم داشت زنگ می خورد. تو دستم گرفتم پویا بود. سام نگاهی سرد و خشک بهم انداخت و از کنارم رد شد و من هم نزدیک دریا رفتم و تلفن را جواب دادم:

-الوسلام

-سلام.

-خوبی پویا؟

-نه خوب نیستم.

-چرا چی شده؟

- چیزی نشده فقط می خواستم یه چیزی بگم.

-چی؟ بگووو

-نفس حلالم کن.

-برای چی

-من دارم واسه همیشه میرم.

-کجا بهم بگو.

-یه جای خوب شایدم بد خدا میدونه بستگی به اعمالم داره.

-منظورت چیه توهیچ کاری نمی کنی فهمیدی؟

-دوست دارم

-نه خواهش می کنم تو کجایی بهم بگو

-نه نفس دیگه دیر شده

قطرات اشک امانم نمی داد مثل ابر بهار می باریدم نمی شد نباید زندگی پویا تباه می شد. به خودم امدم و گفتم:

-الان میام پیشت فقط بگو کجایی

-لازم نیست من تصمیمم رو گرفتم توهم نمی تونی پیدام کنی. خوشبخت باشی

وبعد گوشی را قطع کرد. هیچ کاری از دستم برنمی آمد روی زمین زانو زدم و شماره ی سارا رو گرفتم جواب نمی داد خانه ی شان هم اشغال بود. داشتم می مردم. از جام برخاستم و به سرعت داخل ویلا شدم حالم بد بود. مدام به خودم می گفتم که او همچین کاری نمی کنه. گوشی زنگ زد سارا بود نفس نفس زنان جواب دادم و بریده بریده منظورم را بهش فهماندم. اوهم مثل من ناراحت شده بود ولی بر اعصابش مسلط بود. سارا بهم اطمینان داد که پویا چیزیش نمی شه و من هم قبول کردم و منتظر خبرش شدم. روی تخت چهارزانو نشستم و به گوشه ی اتاق زل زدم. تو دلم دعا می کردم پویا چیزیش نشه اون مثل داداشم بود نباید اتفاقی واسش می افتاد. شب شده بود اما خبری نشد چندبار با سارا تماس گرفتم خاموش بود دلم گواه می داد که خبری شده باشه. اما مدام خودم رو قانع می کردم که هیچ اتفاق بدی نیافتاده. سرنجام ساعت نه سارا زنگ زد با اضطراب گوشی رو برداشتم و گفتم:

-چی شد حالش خوبه؟

-اره خوبه زود خودم رو رسوندم

-مگه چی شده بود چیکار می خواست بکنه؟

-جریانش مفصله بعدا بهت میگم الان سرم شلوغه فعلا خدا حافظ

-باشه خدا حافظ.

از این که سالم بود خوشحال بودم حداقل می دونستم اتفاق بدی براش نیافتاده. از جام بلند شدم و سرو صورتم را شستم و به پایین رفتم سام روی مبل دراز کشیده بود بالای سرش ایستادم و گفتم: «می خواهم برگردم.» اونم نگاهی بهم انداخت و گفت: «برگرد به سلامت» منم عصبانی شدم و گفتم: «باشه سویچ ماشین رو بده برم.» اوهم که تازه متوجه جدی بودنم شده بود از جا بلند شد و گفت: «کجا تشریف می برید کی ماه عسلش دوروز بوده که ماباشه.» منم گفتم: «من کاری با مردم ندارم سویچ رو بده دیگه نمی خوام یه لحظه هم این جابمونم.» اوهم سری

تکان داد و گفت: «اماده شو خودم برت می گردونم.» من هم لبخندی کوتاه زدم و بالا رفتم و لباس هایم را در چمدان گذاشتم تقریباً همه چیزو مرتب کرده بودم. نگاهی به اطراف کردم سام در چهارچوب در قرار گرفت و گفت: «راستش رو بگو واسه چی می خواهی برگردی؟» منم نگاهی متعجبانه بهش انداختم و گفتم: «مگه فرق می کنه؟» اونم سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و رفت. به سرعت روسری ام را مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم. صندوق عقب رو باز و چمدان رو توش گذاشتم. امشب برخلاف شبی که راه افتادیم اصلاً نخوابیدم همش تو فکر بودم چه طورش سرنوشت به اینجا کشید.

بالاخره بعد از طی مسافت زیادی رسیدیم. مونده بودم که حالا قراره کجا بریم. که انگار سام پیش بینی همه چیزو کرده بود تصمیم گرفتم در منزل جدیدم کمی استراحت کنم و بعد به سارا زنگ بزنم. چند ساعت خوابیدم وقتی از خواب پاشدم ساعت هشت بود سرو صورتی را شستم و لباس پوشیدم به سارا زنگ زدم خوشبختانه این بار زود جواب داد. ازش پرسیدم که پویا رو کجا بردن و اوهم گفت که مرخصش کردن و به خونه برگشته من هم بدون معطلی سوار تاکسی شدم. وقتی رسیدم نتونستم در بزنم پشیمان شدم چون باید به همه ی چرا های مادر سارا جواب می دادم چراهایی که عذابم می داد برای همین در نزده برگشتم هیچ کجا نمی تونستم هرجا که می رفتم هزار سوال و هزار حرف و حدیث پیش می امد

بعد از چندبار گم شدن راه خانه را پیدا کردم. سام صبح زود بیرون رفته بود و من هم ازش چیزی نپرسیدم. هوا خیلی گرم بود لباس خنکی جز یک تاب و شلوارک نداشتم. هر چند تنگ بود اما مجبور شدم انها را بپوشم بهد به اشپزخانه رفتم تا به چیزی برای نهار درست کنم همین جور مشغول پختن غذا بودم که یکی کلید توقفل در کرد و در را باز کرد. با تعجب در چهارچوب در اشپزخانه قرار گرفتم سام بود. انگار چیزی جا گذاشته بود به داخل اتاقش رفت و کیفش را برداشت و برگشت. من هم همین طور متعجبانه رفتارش را زیر نظر داشتم. وقتی داشت می رفت نگاهی خیره از سرتاپا بهم کرد و رفت. منم شانه هایم را بالا انداختم و به اشپزخانه برگشتم. ساعت دو غذا آماده بود همه چیزو روی سفره گذاشتم و تا او دم شروع کنم یکی در زد. از جا پاشدم و به آرامی به سمت در رفتم از ذره بین در نگاهی انداختم سام بود درو باز کردم و گفتم: «تو که کلید داری چرا زنگ می زنی؟» اونم لبی برچید و گفت: «نمی دونم دلم خواست.» بسته ای در دست سام بود که از بوش فهمیدم غذاست. بهش گفتم: «من که غذا درست کردم دیگه واسه چی غذا خریدی.» اونم خندید و گفت: «آخه بهت اعتماد ندارم گفتم شاید به چیزی بندازی تو غذا مسموم کنی.» منم رفتم پشت میز نشستم و ادامه دادم: «هزار راه واسه کشتن هست اقا، در ضمن من فعلاً نمی خواهم دستمو به خونت الوده کنم.»

حدود یک ساعت می شد که سام به اتاقش رفته و بیرون نیامده بود. در زدم و از پشت در گفتم: «شام حاضره.» و بعد به اتاقم رفتم. چند لحظه بعد بیرون امد و با صدای بلند طوری که بشنوم گفت: «من امشب نمیام خونه شامم بایکی

دیگه قرار دارم. «از اتاق اومدم بیرون و نگاه می بهش انداختم کت و شلوار مشکی شیکی پوشیده بود موهاشم بالا زده بود توجه ی نکردم و گفتم: «هر جا می خواهی برو واسم مهم نیست.» پوز خندی زد و رفت. چند قاشق غذا خوردم و سفره رو جمع کردم سرم درد می کرد روی مبل دراز کشیدم و کنترل تلویزیون رو برداشتم و درمیان کانال ها چرخ می زدم. برنامه ی به درد بخوری نداشت کنترل رو روی میز گذاشتم و برای چند دقیقه چشم هایم را بستم اما خیلی زود خوابم برد....

ساعت یک بود از جا پاشدم و مقداری چشمانم را مالش دادم تلویزیون که هنوز روشن بود رو خاموش کردم و به اتاقم رفتم. سام هنوز برنگشته بود پیش خودم گفتم حتما با اون دختره س.... اه اصلا به من چه باهر کی می خواب باشه..»

صبح ساعت هفت از خواب پاشدم. دیگه حوصله ی موندن توخونه رو نداشتم به مطب رفتم. خانم سپهری هم که این چند روز تعطیل کرده بود. راستش حوصله ی ماندن تو مطب رو هم نداشتم باورم نمی شد جایی که همیشه با شور و ذوق می رفتم حالا برایم مثل زندان بود از روی صندلی ام برخاستم. اما یکی وارد مطب شد در اتاق را باز کردم که ببینم کیه پویا بود حال و وضع مناسبی نداشت. رنگش مثل گچ سفید شده بود از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم که داخل بشه. تو این مدت کم خیلی تغییر کرده بود جلو رفتم و گفتم

- بشین من میرم به چیزی واست بیارم

- چیزی نمی خواهم فقط ازت به سوال دارم.

- چه سوالی؟

- تو سام رو دوست داری؟

از جواب دادن سرباز زدم. جلو امد و بازوهایم را گرفت و فشار داد و با لحن تندی گفت:

- جوابمو بده

- با صدایی لرزان گفتم: «نه»

- پس چرا باهش ازدواج کردی

- بسه پویا ولم کن

- جواب بده

- نمی خواهم جواب بدم.

- تو چه طور این کارو باهام کردی تو که می دونستی من دوست دارم می دونستی بدون تو می میرم پس چرا؟؟؟

-باور کن دست خودم نبود بعدا جریان وبهت میکن دست مو ول کن لطفا. تو نوز جوونی میتونی کسی و پیدا کنی که عاشقت باشه.

-من هیچ کسو نمی خواهم. تورو می خواستم که...

در این هنگام سام وارد اتاق شد و وقتی پویا رو این جوری دید سعی کرد که که مارو از هم جدا کنه. و موفق شد و جلوی من و ایستاد.

پویا عصبانی رو به سام گفت: «تو زندگی مو نابود کردی خدا ازت نگذره هیچ وقت نمی بخشمت تو دوستم بودی رفیقم بودی بهت اعتماد کردم عوضی...» سام در مقابل دست پویا رو گرفت و از مطب خارج کرد در راه به آرامی باهاش حرف می زد اما پویا دست بردار نبود به زور سوار ماشینش کرد و از این جا دور شدند. خیلی عصبانی و نگران بودم مدام به خودم می گفتم که من چرا انقدر بدبختم.....

کاری برای انجام نداشتیم به خانه ی مامان بابام رفتم تا ماشین رو از اشون بگیرم این بار دیگر از حرف هایشان بیمی نداشتیم وقتی رسیدم کسی جز رها خونه نبود .

سلام و احوالپرسی گرمی باهم داشتیم و نیم ساعتی باهم گپ زدیم بالا رفتم تا سری به اتاقم بزنم اما...هیچ چیز مثل گذشته نبود همه چیز را تغییر داده بود اتاق من حالا متعلق به رها بود تنها چند روز از رفتنم می گذشت اما همه چیز را تغییر داده بودند کم کم قانع شدم که دیگر در این خانه جایی برای من نیست برای همین به سرعت از پله ها پایین رفتم و سوپج ماشین را برداشتم بغض گلوم رو گرفته بود اما از گریه کردن سر باز می زدم.

با سرعت خیلی زیادی رانندگی می کردم اما نمی دانستم که کجا دارم می روم. هر جور بود خودم رو به خونه باغمون رساندم جای خیلی باصفایی بود هر وقت نارحت بودم به این جا می امدم. اینجا بهم آرامش می داد. ماشین رو یک گوشه گذاشتم و توی خونه رفتم. سرم درد می کرد صورتم رو شستم و موهام رو بالای سرم بستم . به باغ رفتم و به گل گیاه هام سر زدم . همین جور بین گل های رنگارنگ می چرخیدم که به درختی که خودم کاشته بودم رسیدم یادمه تو تولد نه سالگیم این درخت و کاشتمو حالا شانزده سال از اون زمان می گذشت اون لحظه ارزو کردم که کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدم.... تصمیم گرفتم شب رو این جا بمانم و به ان شهر لعنتی برنگردم. هوا رو به تاریکی بود. همه ی در ها رو قفل کردم و به خانه برگشتم . یکم سرد بود اجاق رو روشن کردم و کنارش نشستم حس خوبی بود گرمای آتش تمام نارحتی هایم را کم کم ذوب می کردم. از جا بلند شدم و یک چایی داغ برای خودم ریختم مشغول خوردن بودم که باد شدیدی آمد و در را که محکم بسته بودم رو باز کرد. از جا پریدم خیلی ترسیده بودم آرام آرام به طرف در رفتم و در را دوباره بستم و به اشپزخانه برگشتم هوا این بار به شدت سرد شده بود ابرهای سیاه چهره ی آسمان را پوشانده بودند بد تر از ان صدای وحشتناک رعد و برق بود که از بچگی ازش متنفر بودم. کم کم به خودم آماده بودم که رعد و برقی آمد و برق خانه را خاموش کرد از ترس جیغ کشیدم و از خانه بیرون زدم به زور سوپج ماشین رو از تو جیبم پیدا کردم و سوارش شدم بارش باران سرعت گرفت جوری که برف پاک کن ماشین توان مقابله با ان را نداشت از اینه نگاهی به پشت انداختم ماشینی داشت مرا تعقیب می کرد درانشب

بارانی تک و تنها چه کار می توانستم بکنم خیلی ترسیده بودم و مدام از خدا یاری می خواستم. باران خیلی شدید شده بود جوری که اصلا جلوی خودم رو نمی دیدم. ماشین عقبی هر لحظه نزدیک تر می شد باخودم گفتم: «هر کی هست چیکار می تونه بکنه الان میزنم کنار ببینم چی می خواهد که این همه بوق و چراغ میزنه.» اما بعدش گفتم: «شاید راهزنی دزدی چیزی باشه اگه ماشین و بیره اگه کاری کنه..... وای خدا» برای یک لحظه حواسم پرت شد و ماشین را که از لاین روبه رو می امد را ندیدم با بلند شدن صدای بوق ماشین روبه رو به خود امدم و ماشین را به انطرف هدایت کردم خوشبختانه تصادفی روی نداد. دستم رو روی سینه م گرفتم به زور نفس می کشیدم. از اینکه عقب و نگاه کردم. هنوز وایستاده بود. خیلی عصبانی شدم و قفل فرمان رو برداشتم به محض پیاده شدنم باران همه ی تنم رو خیس کرد خیلی سرد بود اما مجبور بودم باید این معما رو حل می کردم با عصبانیت روی کاپوتش زدم و با صدای بلند گفتم: «تو کی هستی چرا تعقیبم می کنی؟ پیاده شو ببینمت ترسو..» چون شیشه های ماشینش دودی بود فرد راننده زیاد مشخص نبود درو باز کرد چند قدمی به عقب رفتم..... سرجا خشکم زد البته چیز زیاد عجیبی نبود. چون هر جامی رفتم سروکلش پیدا می شد از این کارش خیلی عصبانی شدم و گفتم: «چرا دست از سرم بر نمی داری چرا ول کنم نیستی چرا تعقیبم می کنی مگه من با تو کاری دارم ها.....» دندان هایم از سرما بهم چسبیده بود صورتم سرخ و خیس شده بود. نزدیکم شد و کتش رو روی شانه هایم گذاشت و در رومایش رو واسم باز کرد من هم سوار شدم ماشین خودم رو یک گوشه پارک کرد و برگشت.

وقتی برگشتیم از خستگی داشتم می مردم. بدون معطلی چند تکه لباس برداشتم و به حمام رفتم. سروتتم رو شستم و لباس هایم را پوشیدم. خواستم برم بخوابم که صدای موسیقی بلند شد از اتاق بیرون اومدم با صدای بلند گفتم: «میشه صداشو کم کنی کرشدم.» بهم توجه ی نکرد و پاهاش رو روی مبل دراز کرد باخشم جلو رفتم و کنترل رو ازش گرفتم و صدای پایین اوردم از جاش بلند شد و گفت: «می خواهم اهنگ گوش بدم چرا نمی زاری؟» منم جواب دادم: «کی نذاشته گوش بده ولی مزاحم من نشو..» و بعد کنترل رو روی مبل پرت کردم و برگشتم. خواستم در رو باز کنم که گفت:

-توالان می خواهی بخوابی!!!

-بله اگه اجازه بدی..

-باشه برو. یه چیزی

-چیه

- چرا رفتی اونجا منتظر کسی بودی؟

- نه خیر دلم خواست من مثل تو نیستم

- خوبهههه

- چی خوبه؟

- ها هیچی

- نه بگو

- ای بابا هیچی.

رفتم تو اتاق ومو هام رو سشوار کشیدم. وبعد پتو رو کنار زدم که بخوابم اما تلفن سام زنگ خورد. برای این که مشکوک نشه چراغ رو خاموش کردم وبه در تکیه دادم تا صداش رو بشنوم

سلام عزیزم..... خوبم تو خوبی؟..... فرداشب پارتیه دیگه..... اره منم میام..... یعنی چی تو نمیای..... منظورت چیه..... ببین نازنین فردا باهم حرف می زنیم..... فردا ساعت پنج بیا پارک همیشگی مون..... می بینمت..... بای.

کش وقوسی به کمرم دادم ودراز کشیدم باوجود این که خیلی خسته بودم اما دیر خوابم برد همش توفکر بودم یادیه چیزی افتادم باید به خانوم سپهری زنگ می زدم تا فردا بیاد مطب اما نگاهی به ساعت انداختم. خیلی دیر بود.

فردا وقتی از خواب پاشدم سام رفته بود منم زنگی به سپهری زدم خودم هم بعد خوردن صبحانه راه افتادم نمی دونم سام کی از خواب پاشده بود که هم ماشین من رو به خونه آورده بود وهم حاضر شده وبه بیرون رفته بود. مانتوی سفید وروسری مشکی ام را باهم ست کردم وبه سمت مطب راه افتادم. چون خونه ی خانوم سپهری به مطبم نزدیک بود زود تر از من رسیده بود حتی به چند نفر هم وقت داده بود او واقعا فعال بود. از شخصیتش خوشم می امد. به اتاقم رفتم وبرای هجوم مریض ها آماده شدم چون یک هفته ای می شد که سرکار نرفته بودم. همان جور که فکر می کردم ... روز سختی بود تا ساعت هشت یک ریز کار کردم خیلی خسته بودم تازه بیست نفر دیگه هم مونده بود که به فردا انداختم سام سرکارش نیامده بود یکم دلشوره داشتم باخودم گفتم حتما الان خونه ست ومثل همیشه همه جارو بهم ریخته.... وپاش رو روی مبل دراز کرده... به خونه که رفتم همه ی چراغ ها خاموش بود نه خیر این جاهم نبود. ضبط سوت رو روشن کردم وشام ساده ای درست کردم وخوردم. ساعت نه بود هنوز نیومده بود به چیزی بهم می گفت که اتفاقی براش افتاده تا ساعت ده تحمل کردم وبعد غرورم رو زیر پا گذاشتم وبهش زنگ زدم بعد از چند بوق جواب داد صدای موسیقی بلندی از پشت خط به گوش می رسید. با ترسی عجیب گفتم:

الوسام

-سلام شوما؟

-من؟؟ تو کی هستی خانوم؟

- من نازینمم و تو

-سام اونجاست

-اره پیش منه

-میشه صداش کنی

-نه حالش خوب نیست

- یعنی چی؟ شما کجایید؟

-هیچی بابا تو کی ش هستی بیا این جا جمعش کن

-من؟؟

- نه من الان ادرس وواست اس می کنم

-باشه

چند لحظه بعد ادرس رو برایم فرستاد.نمی دونستم کجا برم من تاحالا اون جور جاها نرفته بودم.کسی روهم نمی شناختم که بهش بگم.همون لحظه به یاد پویا افتادم اما اون نمی شد..رابطه مون مثل قبل شده بود دیگه نه ازمن نه از سام نارحت نبود حتی فکر کنم به یکی دیگه علاقه پیدا کرده بود..باید به یکی میگفتم اما چویا نه...امکان داشت نتونه خودشو کنترل کنه وبعدا همه چیزوبرای بقیه تعریف کنه اما چاره ای هم نداشتم.کسی رو نمی شناختم ناچاربهش زنگ زدم واوهم قبول کرد.یک ربع بعد اومد جلوی خونه ومن هم زود حاضر وسوارشدم وبا هزار بدبختی ادرس رو پیدا کردیم خونه ی دوطبقه با مرمر کاری سفید بود تقریبا بیرون شهربود وهمسایه ای هم نداشت توی خونه نورافکن گذاشته بودند وصدای اهنگ راهم خیلی بالا برده بودند.اومدم برم تو که پویا دستش رو جلوم گرفت وگفت:« تو برو توماشین من میارمش.»اصرارهام بی فایده بود داخل ماشین شدم خدا خدا می کردم که پلیس نرسه چون اگه می اومد هم سام وهم پویا گرفتار می شدند وخلاصه ترو خشک باهم می سوختد.طولی نکشید که پویا سام رو آورد سام به زور راه می رفت.حالش بد بودهیچ وقت باورم نمی شد.این جور ناتوان ببینمش

باکمک پویا اون رو روی مبل خوابانیدیم.مثل یک بچه مضلوم ومعصوم بود خیلی دلم به حالش سوخت با خودم گفتم:«اگه خونواده ش ترکش نمی کردند وپشتیبانش بودند او به این کارها روی نمی آورد.با رفتن به مهمونی خوشحال نمی شد.. به اتاق برگشتم وپتوی برایش اوردم رویش را پوشاندم.

صبح از جاپاشدم نگاهی به ساعت انداختم شش بود. از اتاق خارج شدم هنوز خوابیده بود. به اشپزخونه رفتم صبحانه را خوردم و صبحانه را برای اون آماده کردم و روی میز جلوی سام گذاشتم. خودم هم راه افتادم فکرم شغول بود. کاشکی این نازنین رو می دیدم از حرف زدنش معلوم بود که یک دختره..... وای خدا اصلا به من چه من که عاشق نشده بودم تا حس سام رو درک کنم.

امروزم مثل همه ی روزهای قبل خسته کننده بود اما هر جور بود تموم شد. باعجله وارد خانه شدم. تاببینم کسی هست یا نه؟ وقتی وارد خونه شدم خشکم زد یه دختره کنار سام نشست بود که بادیدنم دختره از جاش پاشد و جلو اومد و با ادای خاصی دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

-من نازنینم تو باید چیز باشی اسمت چی بود؟

-نفسم تورو هم میشناسم.

اها خوشبختم نفس جون. اما از کجا؟

-تو بیمارستان دیدمت یادته؟؟

-اوه بله یادم اومد. همون پرستار نازه بودی

-نه خیر من دندان پزشکم

-اوه ببخشید

بدون اینکه باهاش دست بدم از کنارش رد شدم و به اتاقم رفتم. خیلی عصبانی شدم درسته که سام اصلا واسم مهم نیست اما نباید اون کارو می کرد نباید اون دختره ی ایکبیری رو میا ورد تو خونه ای که من هستم. اصلا ازش انتظار نداشتم. به نظر من اون دختره فقط واسه پول بهش نزدیک شده بود. اصلا این سام چه جوری عاشقش شده نمی دونم خوشکلم نیست اداب معاشرت سرش نمیشه اه چننش. مطمئنم که به سام هیچ علاقه ای نداره. اگه دوشش داشت دیشب کمکش می کرد. دستم رو روی صورتم کشیدم. بعد چند دقیقه نازنین خانوم تشریف بردن و من هم یه جوری خودم رو نشون دادم که انگار واسم مهم نبوده و اصلا چنین چیزی ندیدم. سرمو پایین انداختم و به اشپزخونه رفتم یک لیوان شیر ریختم و سرکشیدم هنوز تموم نشده بود که سام اومد تو و روی میز نشست یه سیبم گرفته بود دستش و با شیطنت می خورد بعد روبه من گفت: «خوشکل بود نه؟» منم لجم گرفت و گفتم: «کیو میگی؟» اونم اومد جلوم و ایستاد و گفت: «عشقم نازنین دیگه..»

-اها نمی دونم صورتش رو ندیدم. و بعد زیر لب گفتم: «انگار ارایش بود دست و پا دراورده بود.»

-هی تو چی گفتی؟

-هیچی گفتم خیلی خوشکله

-اره خیلی، دیشب اگه اون من و نمی آورد خونه الان بی شوهر شده بودی...

خنده ای تلخ ناخودآگاه بر لبم نشست. چیزی نگفتم. سام به حالت دو به طرف ضبط صوت رفت و اهنگی کلاسیک گذاشت صدایش روهم بالا برد. توان مقابله رو باهاش نداشتم ساکت شدم و روی مبل نشستم. چند دقیقه بعد سام جلوم وایستاد و گفت: «توبلدی دونفره به رقصی؟» منم برای این که کم نیارم گفتم: «اره که چی.» دستم رو گرفت و از جا بلندم کرد و گفت: «می خواهم این شادیمو جشن بگیرم زود باش همراهی م کن.» با عصبانیت گفتم ولم کن من نمی خواهم با تو برقصم. دیگه از این کاراش خسته شدم خوشحاله به من چی بره با نازنینش جشن بگیره کنار کشیدم و بدون اینکه چیزی بگم به اتاقم رفتم. من همچین آدمی نبودم که با این چیزا نارحت شم اما حالا..... بیشتر دلم به حال خودم می سوخت چرا دیشب کمکش کردم باید میزاشتم تو همون وضعیت. بمونه. اه نفس ول کن توبیدی نیستی که با این بادهای بلرزی ولی بهت نشون میدم آقای پیازی بهت نشون می دم نفس توهمی کیه (اه انقد بهم گفته توهمی شهرت خودمم یادم رفته اقا همون توکلی). همین جور تو فکر بودم که یه شماره ی ناشناس بهم زنگ زد. جواب دادم

-الوسلام خانوم دکتر

-سلام ببخشید به جا نیاوردم

-نصرتی هستم همکار تون تو بیمارستان.

-ها بله خوب هستین؟

-به لطف شما خوبید

-مرسی خوب کاری داشتید

-بله راستش قراره باهمکارها به یه مهمونی بریم گفتم از تون خواهش کنم که بیاید

-چه مهمونی؟

-تولد دوتا از همکارهاست می خواهیم سورپرایزش کنیم.

-کی؟ تولد کدوم دوتا؟

-فرداشب. تولد دکتر رامینه و دکتر رامیاره.

- اها فهمیدم میشه بعدا بهتون جواب بدم.

-باشه منتظرم. خدا حافظ

—خدا حافظ.

باخودم گفتم این بهترین فرصت برای انتقام از سامه منم مثل اون میرم بیرون و تاشب نمیام....نه بهش میگم که میرم....اه نفس تو چقدر خری مگه اون بهت میگه کجا میره....نه میگم اون پسره کسی چیزی بهش نمی گه من یه دختر جوونم بعدا حرف درمیارن میگم بهش.از اتاق بیرون رفتم و صدای اهنگ و کم کردم و گفتم: «من فرداشب میرم مهمونی گفتم بدونی.» با این حرفم از جاش بلند شد و گفت: «باکی؟؟ کجا؟؟»

—با همکارام. یه تولده همین

—منم باهات میام.

—لازم نیست. خودم میرم.

—میگم میام نفس.

—اونا نمیدونن که ازدواج کردم.

—به درک بفهمن مگه قتل کردی

—از قتل بدتر. این مرگ تدریجیه

—منظورت چیه؟؟

—هیچی بابا اهنگتو گوش کن.

و بعد گوشی و برداشتم و شماره ی خانم نصرتی و گرفتم.

الوعیزم....اره میام.....ساعت چند؟؟.....خوبه...بله میتونم چراکه نه خیلی هم خوبه.....ادرسو برام اس کن....نه نه تنها میام نگران نباش.....باشه مرسی خدا حافظ. با اتمام حرف هام سام از جاش بلند شد و گفت: «این کی بود ها؟» گفتم: «مگه مهمه برات دوستم بود. درضمن من نمی زارم تو بیای.» اونم با اعتماد به نفس گفت: «می بینی خانومه توهمی می بینی میام خوبشم میام.» یه شیطنت عجیب درونم رو فرا گرفته بود می خواستم حرص سام رو دربیارم. دلم برای رها تنگ شده بود زنگ زدم به خونه. اول مامانم برداشت کلی قربون صدقه م رفت . —فهمیدم که رها یادش رفته که بگه من برگشتم.— بعد اون رها گوشی رو ازممان قاپید و با خوشحالی مشغول تعریف از نمره های این ترمش شد این بار خیلی خوب شده بود منم خوشحالی ام دو برابر شده بود کلی باهم حرف زدیم هرچی غم و غصه داشتم فراموش کردم.

فردا بعد مطب به خرید رفتم تا هم لباس زیبای واسه خودم بخرم و هم یه کادوی زیبا واسه دکترها. اول از کادو شروع کردم بلاخره بعد کلی گشتن یه ساعت گرون قیمت وشیک پیدا کردم بدون معطلی دوتا خریدم و بعدش به سمت لباس های مجلسی وشیک برای خودم رفتم پشت ویتترین مغازه یک لباس خوشگل کربنی دیدم مطمئن بودم که خیلی بهم میاد پس رفتم تو و امتحانش کردم واقعا زیبا شده بودم این لباس خیلی به رنگ پوستم می اومد و من رو قد بلند تر نشون می داد بهتر از این بود که لباس دراز بود و دیگه لازم به پوشیدن شلوار و ساق نداشتم خیلی خوشگل بود. اون رو بایک کفش قرمز بلند ست کردم و هر دو شون رو خریدم. عصر شده بود به خونه برگشتم سام هم برگشته و توی آشپزخونه بود. برای پوشیدن لباس جدیدم لحظه شماری می کردم سلامی مختصر کردم و به اتاق رفتم. شروع به درست کردن موهام کردم ارایش کم اما زیبای کردم. سایه هم هم رنگ لباسم زدم. که درشتی چشمانم را بیشتر نشان می داد از جابلندشدم و لباسم رو پوشیدم خیلی بهم میومد یاد حرف رها می افتادم که هر وقت لباس جدیدی می پوشیدم میگفت: «شبییه هنرپیشه ها شدی.» تقریبا آماده شده بودم برای آخرین بار جلوی اینه رفتم و دیدی به خودم زدم با خودم گفتم: «نفس مگه تو چیت از دخترای دیگه کمتره.» از ظاهر ساده م خسته شدم این اولین باری بود که انقدر به خودم رسیده بودم. لبخندی رضایت بخشی زدم و تا خواستم در رو باز کنم سام اومد تو برق رو توی چشمش دیدم همین جور خیره از سرتاپا بهم نگاه می کرد. بعد چند ثانیه نگاهش رو پس گرفت و گفت: «کجا به سلامتی؟» منم یکی از ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: «به تو چه.» و خواستم که از در بیرون برم که دستش رو گرفت جلو روم و گفت: «من شوهرتم میفهمی بدون اجازه ی من جایی نمیری.» منم با نفرت شدیدی گفتم: «حالا اجازه میدین برممم.»

- نه خیر بشین سرجات

- ولی من...

- گفتم نمیری همین

- من میرم.

- نمی زارم.

- اصلا تو کی هستی که به من دستور میدی ها

- ساکت شو

- ازت متنفرم فهمیدی ازت متنفرمم.

با این حرفم شوکه شدو دستش رو مشت کرد گفتم الان میزنه یه جا مومیشکنه. اما مشتش رو باز کرد و گفت:

- تنها دریک صورت میزارم بری

-چی؟؟؟

-منم میام.

-اما.....باشه بیا.

-صبر کن الان آماده میشم.

یک ربع سام آماده شد یک کت و شلوارمشکی خیلی شیک پوشیده بود. موهایش رو هم بالا برده بود اما مقداری هم رو جلوصورتش انداخته بود که جذابیتش رو بیش تر کرده بود. نذاشتم متوجه ی نگاهم بهش شود وزودبه طرف در رفتم که ازپشت اومد ودرو باز کرد منم لباسم رو جمع کردم واروم اروم از پله ها پایین رفتم. توذهنم می گفتم: «لعنتی این کفش پوشیدی اخه الانه که ازاین پله ها بیوفتم ابروم بره.» سام هم که انگارذهنمو خونده بود دستم رو محکم گرفت ولی چیزی نگفت منم کاری نکردم به پارکینگ رفتیم ماشینی جز یه پورشه ی کربنی اونجا نبود باتعجب گفتم: «ماشینت کو نکنه با اژانس میریم؟؟؟» اونم لبخندی موزیانه زد ودستم رو ول کرد بعد به طرف پورشه رفت و دروبرام باز کرد. منم از خداخواسته سوارشدم ماشینش خیلی خوشکل بود. مخصوصا که منم امشب کربنی پوشیده بودم. خیلی زود ازترافیک نجات پیداکردیم ورسیدیم برخلاف تصورم رامین یک مهمانی بزرگ گرفته بودخلاصه یک پارتی باحال بود سام دروبرام بازکردمنم به زور ازجام پاشدم اخه لباسم خیلی تنگ بود. الان فهمیدم هدف سام ازاین کاراچی بود اون می خواست بقیه فکرکنن که ما یه زوج خوشبختیم البته من هم بدم نیومد وهمراهی ش کردم یکی از دلایل اصلی منهم وجود خونواده ی عموم تو اون مهمونی بود. وقتی وارد شدیم یواش طوری که بقیه نفهمن به سام فهموندم که عمواینمام اینجا تابلو بازی درنیاری و اونهم خوشبختانه نقش عاشق پیشه ها روخوب بلد بود. ما تنهایی کناریک میزوايستادیم. خانوم نصرتی وقتی که من رو دید به سرعت پیشم اومد وبه گرمی احوالپرسی کردوبعدهم بهمون تبریک گفت ورفت پیش دوستاش. بعداز اون زن عمو وندا که ازفضولی داشتند میترکیدند جلو اومدند. زن عموپیش قدم شدومنونبوسیدوگفت:

-سلام نفس جونم

-سلام زن عمو خوبید

-به لطف شما... شما چه طورید زندگی متاهلی بهت ساخته ها کلک

-بله همین طوره.

-خوب اززندگیت راضی هستی؟

-البته (وبعد روبه سام که سرش پایین بود گفتم: «مگه نه عشقم.» اوهم لبخندی زد وروبه زن عموم گفت: «البته. عالیه واقعا نمی دونم نفس اگه نداشتمت چیکارمی کردم.» منم که ازجوابش خوشم اومد. گفتم: «حال که نسیب هم شدیم دیگه این حرف هارونزن.» صورت زن عموازحرص سرخ شده بود دست ندارو که داشت

منفجر می شد و گرفت و گفت: «ما بریم دیگه کار داریم..... بیا دختر..» و رفت. از ته دل خندیدم سام هم می خندید منم جدی شدم و گفتم: «هوی دوبار بهت گفتم عزیزم و عشقم فکر نکن خبریه...» اونم به نشانه ی تایید سری تکون داد و گفت: «من هیچ فکری نکردم اما انگار تو.....» چشمو گرد کردم و گفتم: «انگار من چی ها د بگو دیگه؟» و با مشت با شونه ش زدم اونم خندید و گفت: «هیچی هیچی ولم کن خوب»

همین جور اطرافم رو نگاه می کردم تا رامین یا رامیارو ببینم و کادو شو بدم اما پیداشون نبود از چند نفر پرسیدم و اونا هم جاش رو بهم نشون دادند. سرش گرم خوش امد گویی بود منم دست سام و گرفتم و به طرف رامین رفتیم. دکتر رامین پشتش به ما بود. منم دست سام و ول کردم و رامین رو صدا کردم..... دکتر.... جواب نداد دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم... دکتر رامین.... برگشت و با جدیدیت گفت: «سلام خانوم تو کلی رامین اون طرف و ایستاده من رامیارم.» منم با شرمندگی گفتم: «ببخشید، بفرمایید اینم کادو تون خوب شد دیدمتون.» تشکر گرمی کرد و منم دور شدم با خودم گفتم: «این چه طرز رفتار اخه یه ذره به داداش دوقلوش نرفته خشک و جدی.» و بعد هم یکم اداش رو دراوردم بلاخره تو اون سالن شلوغ رامین رو پیدا کردم اون هم باخوش روی جلو اومد و با اصرار کادو رو ازم گرفت. و بعد با سام دست داد و به گرمی احوالپرسی کرد. ازم پرسید: «ایشون داداشتون؟» منم سرمو پایین انداختم و تا اومدم جواب بدم سام دستش رو دور کمرم انداخت و گفت: «نه خیر ما ازدواج کردیم من همسر شونم.» با این حرف سام رامین دست و پا شو گم کرد احساس کردم دستش داره میلرزه اما خیلی زود به خودش اومد و به ارامی گفت: «مبارکه... خوشبخت شین اما من باید برم به مهمونای دیگه سر بزیم ببخشید.» و از کنارم رد شد منم به سرعت خودم رو از سام جدا کردم و سرمیزمون برگشتم. سام ابرو هاش رو بالا برد و گفت: «چی شد به تریپش برخورد...» منم عصبانی گفتم: «خفه شو سام نمی خواهم صداتو بشنوم.» جلو اومد و گردنش رو خم کرد و گفت: «نکنه شما دوتا...؟» دستم رو روی پیشونیم گرفتم و گفتم: «سام نمی خواهم باهات حرف بزیم.» و به طرف در خروجی رفتم. و به ماشین سام تکیه دادم. با خودم گفتم چه ست خوشکلی شده یه دختر جوون با تیپ کربنی به یک پورشه ی کربنی تکیه داده کاش یه عکس از خودم می گرفتم. لبخندی زدم و تو دلم گفتم نقشه ت عملی شد. باز یگر خوبی هستی ها نفس! بعد جواب خودم و دادم و گفتم... چیه مگه.... چرا فقط اون منو عذاب بده بزار منم یکم عذابش بدم.... اما اخه تو از احساسات رامین سو استفاده کردی... توهمین فکرها بودم که سام اومد و سوار ماشین شد منم سوار شدم. توراه هیچ حرفی نزد این بار برخلاف دفعه ی قبل خیلی تند می رفت. چندبار بهش گفتم یواش برو ولی گوش نداد تا این که صدای یه چیزی اومد انگار یه چیز وزیر کرد با عصبانیت دستم و به شیشه کوبیدم و گفتم: «صبر کن لعنتی نرو...» و درو باز کردم صحنه ی فجیعی بود سام یه سگ سفید رو که داشت از خیابون عبور می کرد و زیر گرفته بود. اشک از چشمام سرازیر شد و جلورفتم هنوز زنده بود چشماش باز بود فقط پاش اسیب دیده بود کتم رو دراورد و اونو توش گذاشتم سام همین جور نگاه می کرد باخشم گفتم: «به چی نگاه می کنی زود باش برو دام پزشکی...»

وقتی رسیدیم دام پزشکی خلوت بود و دکتر زود معاینه ش کرد. پاش رو باباند بست و چند تا امپول بهش زد و داخل یک سبد گذاشت در جواب من که پرسیدم خوب میشه گفت: «اگه خوب ازش مراقبت شه خیلی زود دوباره میتونه راه بره.» منم اشکام رو پاک کردم و سبد و برداشتم خیلی حیوانات رو دوست داشتم و تا انجا که میتوانستم ازشون نگهداری می کردم. سام چند بار ازم معذرت خواهی کرد اما جوابش روندادم تا اینکه به خونه رسیدیم چراغا همش خاموش بود سبد رو روی میز گذاشتم و خواستم که چراغ رو روشن کنم که سام منو محکم بغل کرد و با بغض گفت: «نفس معذرت می خواهم باور کن ندیدمش.. خودت میدونی اعصابم خیلی خورد شد وقتی که.... و حرفش رو قطع کرد و تو چشمم نگاه کرد و گفت من ومی بخشی؟؟ منم که تو رو در بایستی قرار گرفته بودم گفتم: «باشه.. می بخشمت اما تکرار نشه..» نداشت حرفم تموم شه و گفت: «چشم نفس خانوم تکرار نمیشه اصلا فردا میرم باغ وحش تقاضای کار میکنم.. خوبه؟؟» از این حرفش خنده م گرفت و گفتم: «یه فرمم واسه من بیار پرکنم...» خلاصه کلی حرف زدیم و خندیدیم خیلی وقت بود که انقدر نخندیده بودم کنار سام احساس آرامش عجیبی داشتم انگار از نفرت من نسبت بهش کاسته شده بود. یه جورایی بهش عادت کرده بودم. پام به شدت درد می کرد کفش هارو یه گوشه پرت کردم و لباسم رو عوض کردم.

فردا با خوشحالی از جاپاشدم و به حمام رفتم و صورتم رو شستم. و به اشپزخونه رفتم تا صبحانه درست کنم. همه چیز و آماده کردم و روی میز گذاشتم. سام هم با خواب الودگی از اتاقش اومد بیرون و دستی به سرش کشید و نگاهی به من انداخت و با صدایی گرفته گفت: «صبح بخیر.» منم از شکل و شمایلش خنده م گرفتم و گفتم: «ساعت خواب برو دست و صورتت رو بشور صبحانه تو بخور منم دارم میرم سرکار این جارو بهم نریزی ها؟؟» اونم سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: «صبر کن منم میام باهات» منم با تعجب گفتم: «کجا؟؟!!!!» صورتش رو با حوله خشک کرد و پشت میز نشست و گفت: «دفتر دیگه. یادت رفته..» منم لبی برچیدم و روبه روش نشستم و گفتم: «اخر تو این یه ماه اصلا نیومدی سرکار» اونم لبخندی زد و گفت: «خوب امار داری ها کلک» چیزی نگفتم. باخودم گفتم یعنی چی شده که انقدر تغییر کرده. لباسم رو پوشیدم اونم آماده شده بود. باهام راه افتادیم وقتی رسیدیم از هم جدا شدیم. دفتر سام مثل همیشه شلوغ بود البته مطب منم دست کمی از اون نداشت. یک ساعتی از اومدنمون گذشت که سام به گوشیم زنگ زد با تعجب برداشتم.

-الوسلام

-سلام

-چیزی شده زنگ زدی؟

-دارم میرم سر ساختمون گفتم بدونی

-اها باشه

-میشه بیای جلو پنجره

-باشه

اونجا برام دست تکان داد و خداحافظی کرد منم دستی تکان دادم. و برگشتم باخودم گفتم: «حتما یه نقشه ای داره تا دیروز به خونم تشنه بود الان....» عصر شده بود که یه شماره بهم زنگ زد برداشتم.

-الو نفس جان

-سلام شما؟

-حالا دیگه مادرشوهر تو نمی شناسی؟

- اها ببخشید شماره تون رو نداشتم.

-باشه اشکال نداره، راحت باش میتونی مامان صدام کنی.

- (اوقفف). باشه حتما مامان جون. امری داشتین؟

-امشب مهمونی گرفتم شب منتظر تونم. می خواهم باچندتا از دوستانم اشنات کنم.

-اما اخه شاید سام نتونه بیاد.

-وا مگه سام بهت نگفته من دیشب بهش زنگ زدم بهش گفتم اونم گفت که میایید.

-اها بله باشه پس میایم.

-خوبه کارنداری

-نه خداحافظ

-خداحافظ.

حالا فهمیدم منظورش از این کارا چیه. فکر میکنه با این کارا خرمیشم. اما چوم اون دیشب نقش بازی کردم منم باید نقش بازی میکردم تا جبران کنم.

خورشید کم کم داشت پشت ابرها قائم می شد. ازپله ها پایین اومدم سام هم همزمان بامن از دفتربیرون اومد و جلوم و ایستاد. و گفت: «نگار می خواهی بدون من بری» منم اخمی کردم و گفتم: «سام ببین می دونم این

کارات واسه چیه نگران نباش امشب مثل زنت رفتار می کنم ابروت نمیره.» دستش رو مشت کرد و به دیوار کوبید و گفت: «خیلی خوب باشه اما من....» حرفش رو ادامه نداد. هرچی هم اصرار کردم نگفت ولی خیلی ناراحت شده بود.

شب آماده شدم و باهم راه افتادیم اصلا حرف نزد. منم یه جورایی پشیمون شده بودم و باخودم گفتم که هر جور باشه از دلش درمیارم.

خونه ی شاهانه و مجللی داشتند. تقریباً هم اندازه ی خونه ی ما بود اما به سبک متفاوت از خونه های معمولی ساخته شده بود. انگار نقشه ش رو پدرسام کشیده بود واقعا ماهرانه بود. باخودم گفتم یعنی سامم هم یه همچین نقشه هایی بلده بکشه یعنی به اندازه ی پدرش ماهره؟ حدوداً پنجاه نفر در سالن جمع بودیم. البته من به جز پدر و مادر سام کسی رونمی شناختم. ماما من و بابا هم اون دو نفر و با تک تک شون آشنا کرد. همه از خانواده های اشرافی و ثروتمند بودند. اما برخلاف تصورم همه ی آنها خیلی خاکی و خودمانی بودند. یه میز بزرگ توی سالن گذاشته شده بود که به اندازه ی تمام افراد حاضر در مهمانی جابود همه روی سفره نشستیم من کنار ماما من سام نشسته بودم سام هم خیلی دورتر از من کنار پدرش نشست با این که صندلی کنار من خالی بود اما اون دوری رو ترجیح داد. منم چیزی نگفتم تا این که ماما من سام از جاپاشد و گفت: «پسرم میشه بیای اونجا من با بابات کاردارم.» هرچی سام چشم ابرو و آمد قبول نکرد تا این که مجبوری کنارم نشست. برخلاف همیشه خیلی جدی و خشک بود و با وجود ان همه حرف های خنده دار که رد و بدل شد حتی لبخند هم نزد بعد از اتمام شام پدرسام از جاش بلند شد و روبه همه گفت: «مهمان عزیزم خودتونم می دونید که برای چی این جا جمع شدیم. همه می دونید که پسرم بلاخره دختر شایسته و مورد علاقه ی خودش رو پیدا کرده و چون زود عروسی کردند من نتونستم کادوی که لایقشون باشه بهشون بدم.» و بعد روبه من گفت: «عروس گلم این کادوی توست.» یک دسته کلید بهم داد منم دونه کلید چیه تا بقیه سوال کردند و او گفت که کلید یک بیمارستان خصوصیه فقط برای خودم... باورم نمی شد یعنی من مدیر بیمارستان میشدم خیلی خوب بود جلورفتم و دستش رو بوسیدم و ازش تشکر کردم و همون جا وایستادم. آقای نیازی سام رو هم صدا کرد و یک سری کاغذ بهش داد. و گفت: «پسرم. من کارخونه روبه اسمت کردم. از این به بعد تو رئیس اون کارخونه ای. خوب ازش مراقبت کن.» سام هم دستش رو بوسید و بغلش رد. خیلی خوشحال بودم. پدر و مادر سام انسان های خیلی خوبی بودند. بعد از اون مادرش یک گیتار به دست به طرف ما امد و گیتار را به دست سام داد و گفت: «سام پسرم خیلی وقته که صدای گیتار تو نشنیدیم میشه یکم واسمون بزنی؟» اولش سرباز زد اما بعد شروع به نواختن کرد عالی بود خیلی زیبا می نواخت. آهنگش رو خیلی خوب به یاد دارم. وقتی اون می زد من هم باهاش می خوندم خودش هم زیر لب چیزهایی رو زمزمه می کرد.

- می ترسم بهش بگم دوست دارم دلم خراب کنه.

- یکی بیاد بهش بگه عاشقتم این وسط ثواب کنه

- به خدادل من پراز درد دله. یعنی میشه اون بیادو به دلم بله بگه

- یعنی میشه اون بیادوبهش بگم جوون دلم

اهنگ زیبایی بود باخودم گفتم حتما خیلی ازم نارحته نباید اون طوری حرف میزدم نباید زود قضاوت می کردم. بعد از تمام شدن اهنگ همه شروع به تشویق و کف زدن کردن. من به زمین خیره شده بودم. که اهنگ ملایمی پخش شد و همه دونفری شروع به رقصیدن کردند من گوشه ایستادم و بهشون نگاه می کردم سام نزدیک اما ازم دور بود. همین جور ایستاده بودیم که یکی از مهمونا که پسر جوونی بود اومد و دستش روبه طرفم دراز کرد و گفت: «خانوم زیبا افتخار می دید باهم برقصیم.» منم نگاهی جدی بهش انداختم و گفتم: «نه خیر.» دست بردار نبود و ادامه داد: «چرا؟ از تیپم خوشت نیومد.» اعصابم خورد شد و گفتم: «آقای محترم لطفا مزاحم نشید من نمی خواهم به رقصم.» همین جور صدامو بالاتر بردم تا این که سام بدون مقدمه یه مشت تو دهن طرف زد دلم خنک شد تازه پسر ی یلاقوا تا کمر سام هم نمی اومد به کسایی که گرفته بودندش میگفت: «ولم کنید بزارم چی میگه.» منم سام رو به زور به یه طرف کشوندم و گفتم: «لطفا بس کن چیزی نشده کشش نده خوب.» نگاهی مظلومانه بهم انداخت و بیرون رفت. بارون تندی می بارید بدون توجه به اطرافم به دنبالش رفتم وسط کوچه گیرش اوردم. و بازو رو گرفتم جلوش و ایستادم.

- سام تو از من دلخوری از من نارحتی به مردم چرا گیر میدی؟

- به تو هیچ ربطی نداره

- سام لطفا منو ببخش به خدا نمی دونستم انقدر نارحت میشی وگرنه...

- لازم نیست معذرت بخواهی همش تقصیر منه

- تو رو خدا این طوری نگو لطفا

- دستم وول کن نفس.

- سام زشته همه دارن از پشت پنجره نگاه میکنن.

- چی زشته ها چی زشته این که همو دوست نداریم زشته؟ ها

- سام غلط کردم ببخشید. اصلا می خواهی از متنفر باش ولی این جووری باهام رفتار نکن.

- چه جووری

- سرد نباش باهام حرف بزن .

- باشه حالا ولم کن می خواهم برم.

- کجا؟؟

- پیش نازنین.

-باشه اما....

-اماچی ؟

-همه دارن مارومی بینن اگه توبری بگم کجا رفتی

-منظورت چیه توهم میای؟.

-نه ولی امشب نرو لطفا

-اما

-خواهشا

-باشه.

-بیا بریم تو خیلی سرده.

-باشه دستت وبده نیوفتی لیزه. گرمی دستانش بهم ارامش عجیبی داشت انگار هروقت اوپیشم بودهیچ کس نمی تونست بهم آسیب بزنه. اون لحظه ارزو کردم که کاش سام منو دوستداشت..به داخل برگشتیم شکر خدا اون پسرواز درپشتی بیرون کردند موضوع زیاد طول نکشید. پدرسام اهنگ کلاسیکی گذاشت ودوباره همه شروع به رقصیدن کردن منو سام هم همین طور بی اختیارسرم رو روی شونه ش قرار دادم وارام گفتم: «منوبخشیدی؟» اونم لبخندی زد وگفت: «مگه کاری کرده بودی که ببخشم.» خندیدم. اروم اروم موهامو نوازش می کرد ومی بوسید جدام کرد وتوجشمام زل زد چه چشمای داشت لامصب اوف دستاشو رو کمرم تکان می داد ومنو محکم به خودش می چسپوند سرمو پایین انداختم دستش و روی چونه م گرفت وبالا آورد خدیا کمکم کن ..اب دهنمو قورت دادم می خواست چیکار کنه؟ زیرگوشم زمزمه کرد به خاطر مامان بابام اجازه بده...به چی اجازه بدم این چی میگه توشک ب.دم که لبام به یه چیز داغ برخورد خدای من اولین بوسه ی عمرم.بعد از چند ثانیه منم همراهیش کردم..برام مهم نبود بقیه چه جوری نگاهون کن مخصوصا خیلی خوشحال بودم چون با اینکار به دختر خاله ی زشت سام ثابت شد که اون واسش فقط یه دختر ساده ست.....بعد از چند دقیقه از هم جداشدیم..باخجالت سرمو پایین انداختم لبخند خوشکلی زد وبازومو اروم گرفت...بیتا همین طور با نفرت نگاه مون می کرد اما بابا ومامان سام باتحسین محومون شده بودن..اکثر مهمونا مشغول صحبت بودن واز کار ما خبر نداشتن..باهم روی مبل نشستیم..چند دقیقه گذشت گوشی سام زنگ خورد از جیبش دراورد کیه این...خدای من این نازنین چی می خواهد ازما سام نگاهی بهم اندودور شد..دستی به لبام کشیدم هنوز گرماش تو وجودم بود....

اخرشب هرچه پدرومادرسام اصرار کردند که انجا بمانیم.هیچ کدام زیربارنرفتیم ودراخرهم مایپروزشدیم.یه احساس عجیبی داشتم نمی دونستم چیه اما تابه حال همچین حسی رو تجربه نکرده بودم حس دلتنگی عجیب که نمی دانستم برای چه ویا که بود.سرم رو به عقب تکیه دادم وچشمهاموبستم.

[illegible]

شروع به چیدن میز کردم واوهم از خواب پاشد وگفت: «من تواناق تو چیکار می کردم؟» منم گفتم: «بیا سر سفره صبحانه توبخور.» بادستش موهاش رو شونه کرد وگفت: «اها یادم اومد راستی دیشب خواب چی میدی انقدر ترسیده بودی؟» منم درحالی که روی میز می شستم گفتم: «خواب دیدم که توی یک باتلاق افتادم تو ومامانم با سرم وایستاده بودین منم هرچی بیشتر تلاش می کردم بیشتر توش میرفتم. مامانم منو تنها گذاشت ورفت. سری تکان داد وگفت: «من چی کاری نکردم» من گفتم اون موقعه از خواب پریدم تو اومدی. بعد از صبحانه از جا شدو لباس شیک، پوشید. ازش پرسیدم

—نہ کجا؟

—نه فکر نکنم. اگه ترسیدی زنگ بزن رها بیادیش.

—نه نمی ترسم باشه.

وقتی رفت. انگار یه تیکه از وجودم رفته بودچی میشد که برای منم دلتنگ میشدی چی میشداکه نازنینی وجودداشت با این که من نازنینش بودم.

به اتاقم برگشتم. کاری واسه انجام نداشتم. تصمیم گرفتم که اتاق هارو مرتب کنم از اتاق خودم شروع کردم پنجره رو شستم و یک گلدان گل قرمز گوشه ی ان گذاشتم وبعد نشستم لباس هام رو مرتب کردم وتوی کمد چیدم کاری تو اتاقم نمونده بود به اتاق سام رفتم.اتاقش خیلی تمیز ومرتب ادم دلش می خواست .سال ها توش بمونه بهتر ازاون بوی عطرش بود که فضای خونه رو پر کرده بود. روی تختش نشستم ویکم به اطراف نگاه کردم دیوارها

مثل دیوارهای اتاقش توویلا پراز عکس ماشین وکاپ ومدال بود چندتا عکس دیگه هم بود عکسهای دوران دانشجویی ش بود.یه دفترسیاه روی میز کنار تخت بود.برش داشتم ونگاهی بهش انداختم دفتر خاطراتش بود تمام وقایع رونوشته بود حتی اولین روزی که باهم اشناشدیم اولین مسابقه مون.اما تمام چیزهایی که نوشته بود فقط مال قبل از ازدواج مون بود.دفتر رو بادقت سرجاش گذاشتم وازاتاق بیرون رفتم.یکم توی هال چرخیدم وبعدهش به اتاقم برگشتم.امشب که قرارنیس سام بیاد منم میرم پیش رها چه مجبورم تنها بمونم.اقا بره خوشگذرونی من بشینم خونه.کورخوندی سام بهت نشون میدم.گوشیمو برداشتم وبه تمام دوست های صمیمیم زنگ زدم.به سارا به نگاربه مبینا به بهار...روهم ده نفری میشدیم قرارشد باهم بریم خوشگذرونی باغ ما.وقت دانشگاه هروقت حوصله مون سرمیرفت میرفتیم اونجا وپارتی میگرفتیم.من وسارا ونگارماشین آوردیم وبقیه روهم سوارکردیم.تو راه من یه کیک بزرگ دوطبقه با چند شیشه شربت وکلی میوه وخوراکی خریدم.همه چیمون جوربود شب توپی میشد میدونستم.همگی ماشین هارو توسایه پارک کردیم وبه اشپزخونه رفتیم هرکی کاری میکرد من ونگارمیزواماده کردیم وبهارو سارا میوه هاروشستن مبینا وبقیه هم دستی به سر وضع باغ کشیدن وگل وگیاهارو اب دادن.عصر شده بود رفتم هرچارتادر ماشین وبا سقفش بازکردم واهنگ باحالی رو گذاشتم خوبیش این بود کسی اطرافمون زندگی نمی کردتا صداس عزیتش کنه برای همین صداشو بالا بردم بچه ها بالا رفتن صدا همه از در بیرون ریختن ومشغول رقصیدن شدن منم تو رفتم و کیک رو از یخچال بیرون اوردم وبرشش دادم وبه کمک مبینا به همه دادیم خیلی باحال بود یه پارتی عالی بود.بعد یوهو اهنگ عوض شد وی اهنگ عربی پخش شد یه اهنگ زیبا از نانسی اجرمن هرکاری کردم یادم نیومد که همچین اهنگی داشته باشم بعد سارا از پشت ماشین اومد بیرون ودستی روی شونه هام کشیدوگفت:«خوب نفسم نمی خواهی مثل قبلا واسمون به رقصی؟»منم سرم وبه طرفش برگردوندم وگفتم:«وا سارا حالا ما یه بار رقصیدیم تو هم هی بگو»وهم لب برچید وگفت:«بابا منم همین یه بار گفتم دختر.اخه خیلی خوب میرقصی لامصب چی میشه الان که نامحرم نیست یکم برقص چی میشه.»دراین هنگام بقیه هم متوجه حرفامون شدن وبه زور دستمو کشیدن واوردن وسط وهی میگفتن:«نفس باید به رقصه نفس عربی میرقصه»منم باکلی خجالت دمبال بهانه میگشتم که گفتم:«اخه با این لباسا به رقصم کی ودیدین که با مانتو عربی بر رقصه ها»بعد سارای ذلیل مرده گفت:«تو نگران نباش من یه دست لباس دارم الان میارم واست.»منم با خودم گفتم حتما شوخی میکنه تو این هاگیر واگیر لباس از کجا میاره اخه.»چند دقیقه بعد یک پاکت که یک لباس ابی خوشرنگ توش بود روبهم دادو گفت:«زود باش برو بیپوش.»منم باتعجب گفتم:«تو اینارو از کجا آوردی؟ من نمی خوام بیپوشم اصلا.»باشیطنت سری تکان داوگفت:«هی پوشی اگه نیپوشی میندازیمت تو اون استخر پراز لجن.»منم سرمو به طرف استخرگرفتم خیلی وقت بود که ابش عوض نشده وتمیز نشده بود سارا خوب نقطه ضعفم رو می دونست میدونست که از کثیفی بدم میاد برای همین مجبوری داخل رفتم.خوشبختانه لباس زیاد بازی نبود وهمچنین خیلی هم زیبا بود انگار قالب تن من ساخته شده بود عالی بو جلوی اینه نگاهی به خودم کردم وگفتم:«فقط چند دقیقه ست نفس بعدش درش میاری همون طورکه سارا هم گفت نامحرم نیست که ببینه.»لباسارو پوشیدم وبه باغ برگشتم هواتاریک شده بود اماچراغ های رنگارنگی که بالای باغ نصب شده بود جلوه ی زیبای می بخشید باورودم همه شروع به کف زدن وجیق کشیدن کردن سارا هم

همون اهنگ و از نو گذاشت منم رقصم رو آرام آرام شروع کردم اهنگ خوبی برای رقصیدن بود. خیلی تعجب کردم این بار خیلی زیبا تر از بارهای قبل می رقصیدم اون موقع کلاس رقص میرفتم اما اونقدر ماهرانه نمی تونستم باخودم گفتم این حتما تاثیر این برنامه های عربیه!!! همین طور می جرخیدم. که صدای کف زدن یک نفر بلند شد. از حرکت ایستادم سر جا خشکم زد سام بهم خیره شده بود و کف می زد. بادیدنش حرصم گرفت و به داخل رفتم و سریع لباسام رو عوض کردم. جلو اینه به خودم فحش می دادم. اه نفس خیلی خری چرا این کارو کردی..... این اینجا چیکار می کرد اخه... مثلاً قرار بود تا فردا شب نیاد... اصلاً از کجا میدونست اینجا میام. در این هنگام سارا در زد و در چارچوب در قرار گرفت و گفت: «چی شد دختر چرا برگشتی.» با عصبانیت نگاه کردم و گفتم: «ساکت شو سارا تمام این اتیشا از گورتو بلند میشه.» اونم باناز ودا گفت: «واچرا من خودت رقصیدی تازه مگه بده شوهرتم دید چه با استعدادی.» به سرعت از کنارش رد شدم و به باغ رفتم سام به دیوار تکیه داده بود نگاهی نفرت امیز بهش کردم و سوار ماشین شدم تمام درهارو بستم به جز سقف رو و با سرعت حرکت کردم سام هم معطل نکرد و به دنبال امد جاده شده بود پیست مسابقه. من بدو اون بدو خودمم نمی دونستم واسه چی انقدر ناراحت شدم اما خیلی وقت ها تو خیلی جا این حس بهم دست می داد انگار به غم بزرگ دلمو گرفته بود.

کور خوندی سام حتی اگه بهترین ماشین دنیا رو داشته باشی بازم به گرد پام نمیرسی الان یه کاری می کنم که گم کنی... یه حسیه بهم می گفت باید یه کاری کنم که سام عذاب وجدان بگیره. که دیگه تو کارام دخالت نکنه. تصمیم گرفتم دیگه باهش حرف نزدم. «با سرعت خیلی بالای جلو پارکینگ خونه پیچیدم نزدیک بود سرم بره تو شیشه ولی کمر بند بسته بودم. اتفاقی نیوفتاد ماشین و جای همیشگی پارک کردم و مقابل اسانسور وایستادم. لعنتی تو طبقه ی هفده بود. سام هم با سرعت ماشین و پارک کرد بادیدنش به سمت پله ها دویدم اونم باحالت دو به دنبال اومد و بازومو گرفت. دستمو کشیدم بدون اینکه چیزی بگم از پله ها بالا رفتم و در و باز کردم هرچی صدام کرد جواب ندادم رفتم تو اتاق و درو قفل کردم. مثل دیونه ها در میزد و مرتب میگفت: «نفس مگه چیکارت کردم چرا اینجوری میکنی. در و باز کن یه چیزی بگو فحشم بده ولی سکوت نکن ...» هرکاری کرد جوابشو ندادم. آخرش خسته شد و رفت تو اتاقش. منم خوابیدم.

فردا صبح زود قبل اینکه از خواب پاشه رفتم بیرون. نمی تونستم مطب برم چون اولین جای که سام می رفت اونجا بود خونه باغم نمی شد. خونه ی خودمون هم ابداً. خونه ی سارا هم می رفتم پویا زود به سام خبر می داد هرچی بود دوست صمیمی ش بود و چون اون بود که دیشب جای ماروبه سام لو داده بود. بهترین جا خونه ی خاله م بود خیلی وقت بود اونجا نرفته بودم.

سلام خاله جونم

-سلام عزیزم بیاتو.

باورودم به خونه خاله منو محکم بغل کرد و بوسید.

-خب گلم بیا بشین.

-چشم چه خبر؟

-هیچی والله دخترم سلامتیت توچی زندگیت چه طوره؟ رازی هستی؟

-شکر خدا می گذرونیم. راستی مهرداد دکتري راشوگرفت

-اره خاله جون یک ماهی میشه ولی هنوز بیکاره.

-رشته ش چشم پزشکی بود؟

-اره خاله.

-خاله من شاید بتونم استخدامش کنم.

-ااا تو رو خدا خاله اگه کاری بود حتما بگو.

- راستش پدرسام یک بیمارستان خصوصی رو به اسمم زده اما هنوز دکترو پرستار واینا استخدام نکردم اگه راه اندازی شد مهرداد میتونه چشم پزشکی اونجا بشه.

-مبارکت باشه عزیزم .

دراین موقع صدای بسته شدن در اتاق اومد. خاله هم روبه من گفت: «بیا خودش اومد. الان بهش بگی بال درمیاره.» ازجا بلندشدم مهردادم مثل همیشه محترمانه ومودبانه سلام کردورفت تا صورتش رو بشوره. تا ساعت نه باهم گپ زدیم ومن هم جریان و برایش گفتم واون هم باخوشحالی قبول کرد.

-خوب خاله جان من زحمت وکم کنم

-وا خاله چه زحمتی می موندی.

-نه انشالله یه رو روزه دیگه.

-باشه دفعه ی بعد شوهرتم بیار خوشحال میشیم.

-چشم حتما.

تا جلوی در همراهیم کرد خدا حافظی کردم وسوارماشین شدم. توفکر این بودم چی کار کنم که گوشیم زنگ خورد. پویا بود.

-الوسلام

-سلام. نفس کجایی؟

- دارم میگردم بیرونم چه طورمگه؟

- کارت دارم. میشه ببینمت.

- حتما کجا پیام.

- بیا پارک همیشگی.

- باشه الان میام.

بعد کمی گردش در پارک پویا رو که روی صندلی نشسته بود دیدم. بافاصله ازش نشستم تو فکر بود. رشته ی افکار شو چیدم

- سلام

- سلام اومدی؟.

-اره خوب چی می خواستی بگی

-|||....چیزه...میشه پاشیم بهت بگم.

-البته(همین طور راه افتادیم واون جریان وبهم گفت)

-راستش نفس من نمی دونم چه طور بگم

-بگو راحت باش.

-نفس من از یکی خوشم اومده

-||| چه خوب کی هست؟

-راستش تو میشناسیش.

-خوب کیه؟

-همون دختری که باهات اومده بود مسابقه

-نگار؟؟؟

-نه اون نه

-پس کی بگو دیگه دق مرگم نکن پویا

- همون چشم ابرو مشکیه.

-نکنه مبینا رومیگی؟

سروش رو پایین انداخت وبا خجالت گفت: «اره»

-از اول می گفתי خوب چرا بهش نمی گی؟

-راستش روم همیشه گفتم اگه زحمتی نیست تو باهاش حرف بزنی نظرشو بدونی؟

-البته من امروز بهش میگم .اما توهم باید خجالت رو بزاری کنار وبهش بگی

-راستش میترسم

-ازچی؟؟

-ازاینکه منو نخواهد.از اینکه عاشق یکی دیگه باشه

-نترس من میدونم کسی تو زندگیش نیست

-جدی میگی؟؟

-اره نترس.

بعداز اتمام حرف هامون پویا به سر کارش برگشت ومن هم به مبینا زنگ زدم.وواسه نهارقرار گذاشتیم هموبینیم.توذهنم حرف هامو دسته بندی کردم تا وقت که مبینا رو میبینم هول نشم خنده م گرفت انگار من قراره خواستگاری کنم راستش هیجانم از پویا هم بیشتربود.

ساعت یک بودبه رستوارن رفتم.حدود یه ربعی وایستادم باخودم گفتم عروس خانوم ازهمین حالا داره نازمی کنه تو این فکرها بودم که رسید.همدیگروبویدیم وسر جامون نشستیم.اول یکم از کاروبار حرف زدیم وبعدش رفتم سراصل مطلب.

-راستش مبینا می خواستم یه چیزی بپرسم.

-بگو

-چیزه یکی هست که(اوففف خداچه قدرسخته)یکی هست که دوست داره.

-چی؟؟؟کی؟؟

-داداش سارا

-وا!!!

-توکسی تو زندگیت هست؟

-نه این چه حرفیه.

- (نفسی کشیدم) خوبه نظرت چیه؟

- درمورد چی؟

- پویا

- راستش نمی دونم من خوب...

- ببین می تونین یه چندبار همو ببینید آشنا بشید. اگه مشکلک اینه.

- وای نه.

- نگران نباش من ترتیبش و میدم

- چه جوری؟

- یه برنامه میزاریم پنج نفری میریم کوه من و تو و سارا با سام و پویا

- ولی اخه

- اخه نداریم. یک کلوم بگو نظرت درموردش چیه می خوای یا نه اگه ازش خوشت نمیاد من بی رودربایستی بهش میگم

- وای نه گناه داره

- خخخ کلک باشه بهش میگم آخر هفته میریم کوه

- خوبه.

شب بود هر کاری کردم نتونستم سکوتم رو بشکنم و با سام حرف بزنم. برای همین به بالکون رفتم و درو بستم، به پویا زنگ زدم.

- الوسلام

- سلام چی شد

- موافقت کرد

- یوهو خوب حالا چی کار کنم؟

- قرار شد پنج نفری بریم کوه شمام باهم حرف بزنید و آشنا بشین

-عالمه.

-ولی من هنوز به سام نگفتم خودت باید بهش بگی

-باشه

-چند دقیقه بعد که گوشی رو قطع کردم بهش زنگ بزن ولی نگی من گفتم ها بگو این نقشه ی خودته.

-باشه.

-کاری نداری

-نه خدافظ.

-بای.

چند دقیقه بعد به حال رفتم و روی مبل دراز کشیدم و مشغول بازی باگوشی م شدم. سام هم اومد و روبه روم نشست. همون موقع تلفنش زنگ خورد منم خودمو به بی خبری زدم.

...سلام پویا جان...خوبی...به لطف شما چه خبر؟...خوبه..جانم بگو...کوه الان...اما اخه تو این فصل...باشه من از نفس می پرسم خبرشو میدم حالا دلیل این همه عجله ت چیه...خب الان بگو بعدا واسه چی...خیلی خوب...خدافظ.

سام گوشیش و تودستش گرفت و یکم تکونش داد. من به سکوتم ادامه دادم اما اوهم حرفی نزد از جاپاشدم تا به اتاقم برم. که از جاش پاشد و صدام کرد برگشتم. با عجز گفتم: «نفس پویا زنگ زد میگه بریم کوه میای؟» سری تکان دادم و راهم رو ادامه دادم. این کارم باعث عصبانیت سام شد به سرعت به طرفم اومد و بازو مو گرفت و به دیوار چسپوند. خشم تو چشمش مو میزد.

-مگه من چیکارت کردم ها؟؟ چرا حرف نمی زنی

-.....

-باتوم یه چیزی بگو نفس قاطی می کنم ها

-واسم مهم نیست

-یعنی چی

-هرکاری می خوام بکن

-نفس لطفا حداقل بگو چه غلطی کردم که این طوری رفتار می کنی.

-دستم و ل کن سام نمی خواهم حرف بزنم.

-وایسا باید جوابمو بدی

-نمی خواهم ولم کن.دستم درد گرفت.

به زور ازدستش نجات پیدا کردم وبه اتاقم رفتم.در روهم قفل کردم.خودمم نمی دونستم دلیل این کارام چیه نگاهی به ساعت انداختم.نزدیک دوازده بود.از تو کیفم یه بسته قرص خواب اور دراوردمو یکیش و خوردم.خیلی قوی بودن چون زود خوابم برد.

با صدای شکسته شدن شیشه از خواب پریدم.شیشه ی اتاقم پایین ریخته بود.باد به سرعت پرده رو تگون می دا خیلی ترسیدم صداش خیلی بلند بود دست وپام می لرزید ازطرفی سام هم محکم به در می کوبید وصدام می کرد.با قدم های آرام به طرف در رفتم وباز کردم.همین که درو باز کردم افتادم زمین وبی هوش شدم.....

-صبح وقتی از خواب پاشدم تو اتاق سام بودم سرم به شدت درد می کرد از جا پاشدم بی چاره رومبل خوابیده بود.منم به اشپزخونه رفتم وظرف های مونده ی شب رو شستم وسفره ی صبحانه رو چیدم.وبعد از خوردن یکم صبحانه به اتاقم رفتم تا شیشه خورده هارو جمع کنم اما ازتعجب دهنم واموند همه ی شیشه ها برداشته شده بودند حتی تخت وخوابم مرتب شده بود اما جای شیشه هنوز خالی بود.درد عجیبی تو ارنجم بوددستم بلند کردم ارنجم با باند بسته شده بود.باخودم گفتم یعنی انقدر خوابم سنگین بوده که وقتی دستمو بتادین زده وبسته بیدارنشدم.خیلی عجیب بود سابقه نداشت انقدر خوابم سنگین باشه.درو باز کردم از خواب پاشده بود وبه حمام رفته بود منم ملافه رو جمع کردم وتو لباس شویی گذاشتم.چند تا تیکه لباس خودم بود که حوصله ی شستن نداشتم اونارو هم توی لباس شویی گذاشتم ودرشو بستم.بعدش لباسم رو عوض کردم وبه سمت بیمارستان جدیدم راه افتادم هنوز ندیده بودمش احساس میکردم جای خلوتیه ولی وقتی رسیدم سرجا خشکم زد جمعیت زیادی برای استخدای اومده بودن همه آگاهی رو که تو روزنامه زده بودم رو خونده وبه اینجا اومده بودند منم معطل نکردم ودررو براشون باز کردم.خوشبختانه ازمون هاشون رو قبلا آماده کرده بودم به اندازه ی همشون کپی کردم وبهشون دادم.حدود صدنفری میشدن که من باید از بین شون ده پرستاروبرای هرقسمت یه دکتر انتخاب می کردم.برای بخش فیزیوتراپی برای دکتر کودک برای بخش سوختگی....خلاصه کلی کار داشتم از بعد ازمون مشخصات همه شون با پرونده هاشون رو کنارگذاشتم تا بعدا مطالعه ش کنم.واحسن ترین هارو برای بیمارستان انتخاب کنم حدوهفتاد تاپرونده بودسی نفرشون سابقه کاری وپرونده نداشتن ومن باید تو عرض یک هفته همش رو برسی میکردم کارسختی بود به خصوص که این اولین دفعه م بود وتجربه ای نداشتم تصمیم گرفتم از دکتر رامین کمک بگیرم بهش زنگ زدم و به بیمارستان دعوتش کردم.همین طور به پرونده ها نگاه می کردم که گوشه م زنگ خورد شماره ای نا آشنا بود برداشتم.مهرداد پسرخاله م بود.تازه یاد اون افتادم قبلا از این که چیزی بگه گفتم که مدارکش رو برداره وبه بیمارستان بیاد نیم ساعت بعد دکتر رامین ومهرداد باهم رسیدند.ومن هم اونارو به

اتاق کارم راهنمایی کردم وبعد هر سه تایی مشغول بررسی پرونده هاشدیم. که خانوم سپهری هم به جمع ما پیوست.

سخت مشغول کار بودیم که مهرداد سکوت روشکست و یک جک تعریف کرد. خیلی بامزه بود چشمم از خنده پراشک شده بود هر چهار تایی مون غش کردیم رامین با ان همه جدیت داشت می خندید که یک هو در باز شد و سام اومد تو بادیدنش شوکه شدم نگاهش خیلی ترسناک بود یه دسته گلم با خودش آورده بود فکر کنم واسه تبریک اومده بود اما وقتی ما رو در حال خنده و شوخی دید. خیلی عصبی شده بود. منم زود خنده مو پس گرفتم و به سمتش رفتم

-سلام عزیزم خوش اومدی

-.....(گل رو روی میز گذاشت و نگاهی به مهرداد و رامین انداخت) اقایون رو معرفی نمی کنی نفسم

-ایشون رو که میشناسی دکتر رامین. همون که برای تولدش رفته بودیم. وایشون هم مهرداد پسر خاله مه.

-به نشانه ی تایید سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب من مزاحمتون نمی شم.»

-وا چه مزاحمتی بشین.

پشت میز نشستیم همش لب وانگشتام رو می جویدم. سام هم بانگشتاش روی میز ضرب میزد. نمی دونستم چیکار کنم سرم رو با چندان از پرونده ها شلوغ کرده بودم. سام هم دستش رو برداشت و یکم پیشونیش رو ماساژ داد و از جا بلند شدم منم با اون از جا پاشدم و گفتم

-کجا میری

-کار دارم

-خوب میموندی

-همین جور اومدم یه سر بهت بزنم. ولی... (حرفش رو ناتمام گذاشت). خدا حافظ.

-هر جور راحتی خدا حفظ.

درو محکم بست و رفت. بعد از رفتنش یه نگاهی به بقیه کردم. انگار خیلی خنده اور شده بودم همه با دیدنم خندیدن. منم لبخند کوتاهی زد و با جدیت به کارم ادامه دادم اوناهم سکوت کردم. با خودم گفتم امروز میرم شرکت و از دلش در میارم الان حتما فکر بد کرده و بعد سری به نشانه ی تایید تکان دادم. رامین از جاش بلند شد و معذرت خواهی کرد و رفت این روزها سرش خیلی شلوغ بود این دو ساعت به زور مرخصی گرفته بود و اومده بود. منم تشکری گرم کردم و اجازه ی رفتن دادم. چند ساعتی من و مهرداد و خانوم سپهری مشغول بودیم اما هنوز ده تا از پرونده ها مونده بود.

بعد از استراحت و گپ زدن. اونا هم رفتن و من هم پرونده ها رو توماشین گذاشتم. و به سمت شرکت راه افتادم چون اونم اولین روز کاریش بود تصمیم گرفتم یه کادو براش بخرم میدونستم شکلات خیلی دوست داره برای همین یه بسته شکلات خوشکل براش خریدم. بعد از کلی پرسش و این اتاق اون اتاق کردن. اتاق سام رو که طبقه ی اخر بود پیدا کردم. منشیش اونجا نبود در اتاقشم نیمه باز بودنیم نگاهی به داخل انداختم که.....

نزدیک بود بسته ی شکلات از دستم بیوفته ولی گرفتمش. همین جور خشکم زده بود. درو محکم بستم و برگشتم نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم که گریه نکنم. نمی دونستم که چرا انقدر نارحت شدم. اون که همه چیزو بهم گفته بود و من میدونستم که نازنین و دوست داره. به سرعت حرکت کردم. دلم می خواست که دیگه به اون خونه برنگردم اما کجا میرفتم.....

به خونه رسیدم سرو صورتتم رو شصتم و یک لباس زیبا پوشیدم و جوری خودم رو نشان دادم که انگار واسم مهم نیست. و اصلا ندیدمشون ارایش کمی هم کردم. به اشپزخونه رفتم و مشغول پختن ماکارونی شدم همون غذای که بهش الرژی داشتوازش متنفر بود. بعد یک ساعت غذا آماده شد. سرفه ی قشنگی چیدم و با اشتها مشغول غذا خوردن شدم.

امشب مجبورت میکنم که این غذا رو بخوری حالا به ببین چه بلایی سرت میارم سام خان.

سلام من اومدم نفس کجایی؟

-خسته نباشی کیف و کتت رو بهم بده اویزونش کنم

-!!!!!!بفرما!

-بشین غذا واست پختم

-مرسی حالا چی داریم

-خودت برو ببین کلی زحمت کشیدم حتما باید بخوری

- (در قافلمه رو باز کرد و نگاهی انداخت حتی با دیدنش سرفه گرفت. دستم رو بهم مالش دادم لبخندی شیطننت امیز زدم و صندلی رو عقب کشیدم)

-نمی خواهی بشینی

-چیزه من گرسنه م نیست

-وا مگه میشه یه بار تو عمرم اشپزی کردم. باید یه لقمه هم شده بخوری

-حالا که اصرار می کنی باشه ولی زیاد نمی خورم

-حالا تو بشین مطمئنم همش رو می خوری

-فکر نکنم.

نشست منم مقابلش نشستم و دستم رو زیر چونه م گذاشتم تا زایه شدنش روببینم. با ترس و لرز به قاشق برداشتم تو دهنش گذاشتم. به جوری می خورد انگار واسش سم گذاشتم بدبخت و بعد از چند قاشق راحت شد اینبار با اشتها می خورد چشم گرد شده بود انقدر با اشتها می خورد انگار شیشلیکه. مونده بودم چیکار کنم. که گفت

-عالیه خیلی خوب شده نمی خوری؟

-ها نه مرسی من خوردم.

-خود دانی ولی خیلی خوش مزه ست

از حرس از جا پاشدم و رفتم به سمت پرونده های روی میز و مشغول مطالعه شدم چند دقیقه بعد از جا پاشد و ظرف ها رو به اشپز خونه برد و سفره رو هم جمع کرد. منم بیخیال پرونده ی اول رو می خوندم که اومد و کنارم نشست.

-خوب کمک نمی خوی؟

-نخیر خودم درستش میکنم.

-خیلی خوب منم میرم نقشه ی ساختمون خونه ی جدیدمون رو بکشم. کارنداری

-چی خونه ی جدید؟!!!!

-اره حالا بعدا می بینی

-می خوام الان ببینم

-نههههه

-باشه

-بعدا نشونت میدم

-باشه بابا الان انقد واسم مهمه مثلا

-خوبه

-به سلامت

داشتم از فضولی می مردم ولی بی خیال شدم.

این ده پرونده به اندازه ی همه ی پرونده ها خسته کننده بود... چه غلطی کردم اگه به سام می دادم الان دوتا پرونده بیشتر نمونده بود. هنوز شیش تا مونده... از جا پاشدم و کش و قوسی به کمرم دادم و به اشپز خونه رفتم تا به

لیوان شربت بخورم و برگردم. پارچ رو روی میز گذاشتم و شروع به ریختن کردم. خواستم پارچ رو بردارم و توی یخچال بزارم که دستم به لیوان خورد و شربت ریخت رو لباسم خودشم افتاد زمین و شکست تموم پام رو برید. خیلی میسوخت اروم اروم در یخچال وباز کردم و پارچ رو توش گذاشتم خودمم روی صندلی نشستم یه تیکه ی بزرگش رفته بود تو پنجه ی پام در آوردم. سام هم اومد و در چارچوب در قرار گرفت و گفت

-دختره ی خنگ حواست کجاست. هنوز حواست پیش نقشه ی خونه س؟

-زهرمار خفه شو خنگم خودتییی نقشه چیه دستم خورد

-به جهنم اومدم کمکت کنم مارو باش.....

-نخواستم.

-گوشیم زنگ خورد از روی میز برداشتم و جواب دادم.

-الوسلام

-سلام نفس خوبی

-نه والله اصلا خوب نیستم

-چی شده دختر

-نپرس سارا لیوان رو پام خورد شده هر چی شیشه بود رفت توپام.

-الهی بمیرم می خوام بیام پیشت.

-نه بابا الان درشون میارم. خوب میشه

-باشه پس.

-واسه چی زنگ زدی.

-اخ خوب شد گفتی این پویا حالش خوب نیست همش از این ور به اون ورمیره این عروس خانوم نمی خواد بله رو بگه.

-به پویا بگو یه هفته دیگه صبر کنه من خوب شم همه میریم کوه باهم سنگاشونو وا کنن خوب.

-هو یه هفته. این بچه تا فردا دوام نمیاره.

-باشه پس شما ها برید من نیمام فردا به سام میگم بیاد دمبالتون

-وامگه میشه به زور میارم. تو توماشین بمون نیا پایین.

-باشه فکرامو میکنم فردا صبح زود بهت میگم کار نداری

-نه بای

-بوس بای.

شیشه هارو با موجین درآوردم و خون روی پام و شستم و با باند پیچیدم تا خوب شه. لنگان لنگان راه افتادم خوشبختانه پای راستم سالم بود ولی پای چپم عزیزتم می کرد. هر جور بود رفتم و روی مبل نشستم و بقیه رو مطالعه کردم ساعت یک بود همه ی پرونده هاتموم شده بود و من هم اونایی که باید استخدا می شدند روانتخاب کردم خیلی خسته بودم پام خیلی درد می کرد حوصله ی رفتن به اتاقم رو نداشتم روی مبل دراز کشیدم و کلید چراغ رو که کنارم بود رو زدم و چراغ هارو خاموش کردم و چشمم رو بستم.

ساعت چهار بود درد پام کمتر شده بود یکم نشستم و موهام رو این طرف اون طرف کردم و در آخریستمش از جا پاشدم چراغ اتاق سام هنوز روشن بود با تعجب جلورفتم صدایی نمی اومد گوشه ی درو باز کردم. سرش رو روی میز گذاشته بود و دستش رو هم محکم رو شکمش گرفته بود. بیچاره فکر کنم ماکارونی اثر کرده بود. همین جور به چهره ی مظلومش نگاه می کردم که چشمش رو باز کرد هل شدم و گفتم

-ااا قهوه می خوری!؟

- (نقشه ی روی میزو به سرعت جمع کرد و) نه نمی تونم بخورم

-وا چی شده صدات گرفته ست

-هیچی نیست یکم سرما خوردم

-شب که سالم بودی

-نمی دونم

-شکمت درد می کنه؟

-نه چیزی نیست.

-باشه.

چراغ هارو روشن کردم. آخرش دلم طاقت نگرفت همش تقصیر من بود به اشپز خونه رفتم و یه جوشونده درست کردم. براش بردم

-بیا بخور

- نمی خواهم خوبم

-لوس نشو بگیر رنگت پریده.

-خوب میشم اینا لازم نیست.

باعصبانیت رو تخت نشستم و نزدیک دهنش گذاشتم. همین جور نگاهش می کردم. از دستم گرفت و خنده ی شیرینی کرد

-از دست شما خانوما

-وا چیه یه قورت ونیمه تم باقیه

-همهههه هیچی غلط کردم.

-باشه همشو بخوری ها حوصله ی پرستاری از تو یکیو ندارم.

-باشه بابا چی گفتم بیا اه همشو سر کشیدم خوبه.

خنده م گرفت و از جا بلندشدم. دوباره درد پام شروع شد. لنگان لنگان راه افتادم به طرف در. سام بی شعورم می خندید و مرتب می گفت: «فکر کنم من باید از تو پرستاری کنم.» خواستم بگم..... برشیطون لعنت چیزی نگفتم و در رو محکم بستم به زور به اتاقم رسیدم خودم رو رو تخت انداختم نمیدونم چی شد که خوابم برد. اما چه فایده سه ساعت بعد زنگ گوشیم به صدا دراومد خاموشش کردم و خمیازه ای کشیدم. بیرون سرو صدا می اومد. لباسم رو عوض کردم و بلوز و شلوار سفیدی پوشیدم. وازاتاق خارج شدم صدای سارا بود که با سام احوالپرسی می کرد پویا هم کنار خواهرش و ایستاده بود. منم به جمعشون پیوستم و احوالپرسی گرمی باهاشون کردم. پویا خیلی مضطرب بود کنار کشیدمش

-یکم اروم باش چیه

-خیلی میتروسم

-از چی

-از این که اونم مثل تو منو نخواهد.

-صد بار گفتم پویا مطمئن باش که مبینا هم از تو خوشش اومده.

-واقعا؟

-اره اصلا تو چه جور با مبینا آشنا شدی

-همون روز که رفته بودید مسابقه منم بودم با سام بودم یادته

-ای کلک اون موقع که تو.....(خواستم بگم که تومنو دوست داشتی ولی گفتم سام میشنوه یا پویا هم نارحت میشه)

-من چی..

-هیچی ولش کن شنیدم ماشین گرفتی

-اره جلو دره بعدا میریم میبینیم خوب کی راه بیوفتیم.

-من زنگ میزنم مبینا حاضر شه سه تای برید

-چرا سه تای؟

-من نیام.

-چرا؟

-پام زخمی شده نمیتونم بیام.

دراین هنگام سام اومدو دست پویا رو گرفت وباهم پیش سارا برگشتیم گوشیم رو برداشتم.

-الومبینا حاضری

-سلام اره کی میان

-نیم ساعت دیگه اونجاییم.

-باشه

-تابعد

-خدافظ.

خوب بچه ها مبینا حاضره برید دمهالش.سام یه کیف کوچیک رو همراه با سامسونت و کیف خودش آورد وگفت :«من الان این کیف هارو میزارم تو ماشین پویا توهم نفس خانوم حاضر شو...اما نداریم باید بیای دختره به هوای تو میاد عاشق چشم ابروی ما نیست که برگشتم حاضر باشی»از این زورگوی هاش متنفر بودم من چرا بایدبه حرفش گوش می دادم اخرسرم موفق نشدم ولباس هام رو پوشیدم چند تکه لباس و وسایل ارایش و یکم خرت وپرت دیگه هم برداشتم.به کمک سارا به پارکینگ رفتیم ماشین پویا خیلی زیبا بود یه بی ام دبلیوی سفید عالی بود.سام جلونشست منو ساراهم عقب یه ربعبعد مبینا هم سوار کردیم وسط راه یه پسر دیگه هم با اشاره ی سام سوار ماشین شد .سام از ماشین پیاده شد وباهم احوالپرسی کردن بعدش اون جلو نشست وسامم اومد وکنار ما عقب نشست .پچ پچ کنان ازش پرسیدم کیه اونم گفت که یکی از دوستای صمیمی شه دوروز اومده ایرانو دوباره

برمیگرده تا دوهفته دیگه نمیداد خواسته تنها نباشه سامم اونو آورده پیش ما اسمشم نیما بود پسر باحالی و خوش زبونی بود با پویا هم آشنا بودن.

وقتی رسیدیم پویا همه چیزو آماده کرده بود چادرومنقل و همه چیزو آورده بود که حسابی خوش بگذرونیم. وقتی رسیدیم من تو ماشین نشستم سام و پویا به همراه نیما چادر رو به پا کردند سارا و مبینا هم وسایل رو چیدن منم به زور پاشدم و کمکشون کردم همه چیز رو آماده کردیم سام داشت گوشت هارو به سیخ می کشید پویا هم مشغول درست کردن اتیش بود البته گاه گذاری هم نگاهی به ما که چه عرض کنم به مبینا می انداخت. جفت مناسبی بودن از هر نظر بهم می خوردند. بلاخره نهار آماده شده به اشتها شروع به خوردن کردیم مخصوصا سام بعد از شام دیشب باید چهارسیخ کباب می خورد بی چاره دیشب مجبورش کردم اون همه ماکارونی رو بخوره من اشتها نداشتم اما بادیدن سام که داشت با اشتها غذا می خورد گرسنه م شدیکم خوردم و به چادر دخترهارفتم. دو چادر زده بودیم یکی که بزرگ تر بود برای سام و پویا و نیما و اون یکی واسه ما. یه گوشه دراز کشیدم. و دستم رو روی چشمم گذاشتم. همین جور تو فکر بودم که رها زنگ زد.

-الو خواهی

-سلام عزیزم خوبی

-خوبم مرسی تو چه خبر

-هیچی اومدیم کوه

-اااا پس من چی.

-عزیزم اخی تو نمی دونی واسه چی اومدیم

-واسه گردش

-اونم به جای خود ولی یه هدف دیگه هم داشتیم.

-چه هدفی؟

-بعدامی فهمی

-باشه. خوب دیگه چه خبر؟

-هیچی سلامتی توچی

-طبق معمول درس و درس...

-می گذره فقط دوسال مونده.

-اررره

-مامان بابا چه طورن خبری نیست ازشون.

-خوبن سلام میرسونن. گفتم امشب بیاین اینجا که این جوری شد.

-اره دیگه انشالله دفعه ی بعد.

-باشه کاری نداری؟

-نه عزیزم بای

-بوس بای.

گوشی رو پرت کردم یه گوشه. حوصله نداشتم گفتم برم یکم بگردم. بقیه مشغول عکاسی بودن. مخصوصا نیما که فقط از سارا عکس می گرفت البته باگوشی خود سارا. منم بدون اینکه چیزی بگم راه افتادم پام خوب شده بود و زیاد دردداشت.

نسیم صورتم رونوازش میکرد صدای رودخونه بهم آرامش میداد. هوا گرم بود کفشهام و دراوردم و پامو تو آب گذاشتم. آبش خیلی خنک بود. روسری م رو دور گردنم گذاشته بودم موهام روی شونه م پخش شده بودی هه یه ماهی از کنار پام گذشت قلقلکم داد خندیم خیلی حس خوبی بود که صدای سگ سیاه و بزرگ منوبه خودم آورد برگشتم چشم ها زردش دلم رو لرزوند کسی نبود که کمکم کنه هر لحظه نزدیک تر می شد خیلی ترسیده بودم همین طوره عقب میرتم عمق ابم بیشتر می شد جوری که تا زانو تو ی اب رفته بودم. مدام خدا خدا می کردم بره اما دست بردار نبودن گاهی به اطرافم کردم یه چوب بزرگ کنارم بود به طرفش پرت کردم یکم حواسش پرت شد و منم از فرصت استفاده کردم به سرعت دویدم اما دمبالم کرد گردن بندم رو محکم گرفتم و با پای برهنه سریعتر می دویدم مدام سام رو صدا می کردم نزدیک چادر بودم نگاهی به پشتم کردم دیگه نمی اومد ازش خبری نبود خواستم برگردم که به یه چیزی برخورددم بدون اینکه بفهمم چیه کیه بغلش کردم. چشمم رو محکم بسته بودم. بعد از این که اروم شدم ازش جدا شدم. وای باورم نمی شد من پویار و بغل کرده بودم سام با حرص نگاه می کرد سارا و منم از تعجب خوشکشون زده بودنیم چشمم رو برداشتم بود از خجالت سرمو پایین انداختم و گفتم: «متاسفم یه سگ دمبالم کرده بود ... خیلی ترسیده بودم. نفهمیدم...» نگاه سنگین سام عذابم می داد. من فکر کردم سامه برای همین..... اه خدالغنتم کنه چیکار کردم. سام اخمی کرد و راه افتاد. سارا هم با اشاره بهم گفت برم دمبالش منم معطل نکردم و رفتم روی یه صخره نشسته بود و عکس هارو نگاه میکرد. پشت سرش و ایستادم.

-سام قهری؟

.....

-سام یه چیزی بگو باور کن از عمد نبود به خدا من فکر کردم که اون.....

-مهم نیست نفس.

-یعنی چی؟ یعنی واست مهم نیست که من..

-اره مهم نیست زندگی ما از هم جداست

-ازت متنفرم من من فکر کردم تو.....اه به درک

-نفس صبر کن.

-اینوبگیر.

-این چیه؟

-حلقته تو چادر جامونده بود.

-نمی خواهم بده به نازنین مبارکش باشه.

-نفس این حلقه ی توهه بگیر.

-دستم و ل کن نمی خواهم.....

دستم و عقب کشیدم با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم

-تو داری چی کار می کنی ها حالت خوبه؟ دستم درد گرفت

-حالا فهمیدم.

-چیو فهمیدی؟

-تو پویارو دوست داری

-چرت نگو چه ربطی داره

-خیلی ربط داره پس چرا کنار کشیدی؟

-خوب دستم درد گرفت اصلا تو حالت خوبه؟؟.

-نمی خواهد چیزی بگی نفس همه چیزو فهمیدم.

-توهیچی رو نفهمیدی.

-خوبشم فهمیدم اینا همش بهانه بود نه ازاولش می خواستی با اون تنها بمونی.

-تو حالت خوب نیست از این رفتارت خوشم نمیاد.

-همینه که هست.

-درست صحبت کن.

-نمی خواهم ببینمت.

-باشه خودت خواستی.

به چادر رفتم خوشبختانه یه جفت کفش دیگه هم آورده بودم پوشیدم و کوله پشتی م رو پشتم گذاشتم. راه افتادم. هروچور بود به جاده رسیدم. ماشین پیدا نمی شد پام خیلی درد می کرد اما راه افتادم. از کنار جاده میرفتم هوا داشت تاریک می شد. دوباره ترس تمام وجودم رو گرفت گوشی م رو برداشتم اتنن نمی داد. ازدور ماشین در حال آمدن بود خوشحال شدم و کنار جاده ایستادم دستم رو بالا گرفتم و ایستاد سه تا پسر بودن از قیافه هاشون خیلی ترسیدم.

-بفرما خانوم خوشکله، برسونیمتون

-نه ممنون لازم نیست.

-واچرا بیاد یگه

-مزاحم نشید.

-مزاحم کجا بود بیا دیگه.

باعصبانیت گفتم دست از سرم بردارید. ول کن نبودن تا اینکه سام و بقیه رو دیدم که باماشین دارن به سمتم میان توجهی نکردم. و باخشونت حرفم رو تکرار کردم سام رانندگی می کرد به سرعت ترمز کرد و بدون مقدمه شروع به کت کاری کردن هرچی اصرار کردم دست بردار نبودن اون بزن این بزن با مبینا و سارا هرجوری بود سام و پویا و نیمارو کنار کشیدیم. هوا تاریک شده بود خوشبختانه اونا هم ول کن قضیه شدن و رفتن صورت سام خونین و مالین شده بود پویا هم گوشه ی لبش زخم شده بود ولی نیما فقط کنار ابروش یکم خون اومده بود. از صندوق عقب جعبه ی کمک های اولیه رو اوردم و شروع به پانسمان کردم. زخم های سام سطحی بود یکم زد عفونیش کردم و چسب زدم. یقه ی لباس سفیدشم یکم خونی شده بود. راه افتادیم اینبار من رانندگی کردم سام جلونشست پویا و نیما کنار هم بودن سارا و مبینا اونطرف بودن. نگرانی رو به خوبی میشد توچشمای مبینا دید.

به سرعت روندم جلودر خونه خودمون نگه داشتم هرچی اصرار کردم نیومدن تو اخر سرم سارا نداشت پویا رانندگی کنه و خودش نشست پشت فرمون بازوی سام رو گرفتم تا کمکش کنم دستش رو آورد بیرون و با عصبانیت رفت تو خونه.

-سام اینکارا چی اخه مگه من چیکارت کردم

.....-

-خودت گفتی که نمی خوای منو ببینی منم.....

-تو هم رفتی وسط جاده انتظار داشتی اونجا کیا بیان سوارت کنن ها جز اون جوون های که قصدشون معلومه

-خوب از دستت عصبانی بودم واسه همین رفتم.

-ههه ناراحت مگه چیکارت کردم تو زنی حق ندارم ازت سوال کنم عایا.

-من زنت اما فقط روی کاغذ اینوبفهم توحق نداری منو سوال پیچم کنی.

-خیلی وقته فهمیدم.

-داره از سرت خون میاد بزار ببندمش

-ولم کن..

-لجبازی نکن عفونت میکنه ها.

به حرفم گوش ندادو به اتاقش رفت. همینجور روی مبل نشسته بودم. تا اینکه درو باز کرد لباسش رو عوض کرده بود سامسونتشتم دستش بود. با تعجب پاشدم و گفتم

-کجا میری؟

-بیرون.

-کی میای؟

-هر وقت دلم خواست.

-به درک. سلام منو به نازنین خانوم برسون

-حتمالاً

یه احساس بدی داشتم میخواستم برم پیشش نزارم که بره. نزارم تنهام بزاره. کاش می فهمید که نمی خواهم ترکم کنه نمیخواهم بره پیش اون دختره ی هرزه.

نگاه سام از جلوی چشمم نمی رفت. حلقه رو درآوردم و تودستم مشت کردم و محکم فشارش دادم. از توی کمد یه زنجیر پیدا کردم حلقه رو توش گذاشتم و انداختم توی گردنم. چند دقیقه ای به اسم هامون وی حلقه نگاه کردم. خونه نامرتب بود پاشدم و یه بلوز دامن پوشیدم موهام رو بستم. دستی به سر روی اشپز خونه کشیدم. ساعت یازده بود از خستگی روی مبل نشستم و اهنگ لایتنی گذاشتم و چشمم رو بستم اتفاقات امروز از جلوی چشمم نمیرفت. از جاپاشدم ساعت نه بود یادم اومد که روی مبل خوابم برده پاشدم و کش قوسی به کمرم دادم.. در اتاق سام باز بود نزدیک شدم اما کسی تو اتاق نبود هنوز برنگشته بود اهی کشیدم و با بی میلی چایی ریختم اما دوجره بیشتر نخوردم. خیره شده بودم به عکس عروسیمون رو دیوار. من لبخندی مصنوعی زده بودم سام هم ژست مردانه ی زیبای گرفته بود. صدای زنگ منو از جا پروند با خوشحالی به طرف ایفون در رفتم. سارا بود اهی کشیدمو درو باز کردم چند دقیقه بعد اومد تو.

-سلام نفسم

-سلام سارا خوبی

-خوبم تو چه طوری.

-زیاد خوب نیستم.

-دیروز چی شد تعریف کن

-هیچی سام عصبانی شد الان از دیشب رفته بیرون خبری هم ازش ندارم.

-بهبش زنگ زدی؟

-نه

-!!!!!! و اخوب زنگ بزنی معطل چی هستی

-نمیشه نمیتونم

-اونوقت واسه چی

-توازهیچی خبرنداری سارا پس چیزی نگو.

-از چی خبر ندارم.

-از همه چیز.

-خوب بگو

-نمیشه یه رازه.

-هر جور راحتی.

بشین واست شربت بیارم.

-نه توبشین کارت دارم.

-چی شده؟

-چی وچی شده قرار شد دیروز پویا و مبینا باهم حرف بزنن که این جوری شد حالا چیکار کنیم

-نمی دونم. همش تقصیر من بود.

-نه بابا مبینا دختر فهمیده ایه میدونه که از عمد نبوده.

-خوبه تو نظری نداری؟

-فرداشب تولد پویا ست نظرت چیه یه جشن بگیریم مبینا رو هم دعوت کنیم اونجا حرف بزنن.

-خوبه ولی کجا جشن بگیریم.

-نمیدونم رو اون فکر نکردم حالا جایی به نظرم رسید بهت میگم.

-وا بشین کجا داری میری؟

-باید برم نفسم یه پرونده ی مهم دارم.

-خیلی خوب ولی زنگ بزنی یادت نره.

-باشه خدافظ.

-خدافظ.

تادم در راهیش کردم و برگشتم حوصله م سر رفته بود مطب رو هم که به خاطر رفتن به کوه تعطیل کرده بودم
بیمارستانم که راه اندازی نشده بود. تصمیم گرفتم برم و یه سر به مامان بابام و رها بزنم.

-کیه؟

-منم نفس درو باز کن رها

-خوشومدی ابجی بیاتو.

-سلام

-سلام عزیزم

-خوبی؟

-خوبم توجه طوری؟

-والا ازدست ریاضی مگه می شه خوب باشی.

-چی شده؟

-همه درس هام نمره عالی این ریاضیم شده شونزده

-هههه.خوب اشکال نداره اونم خوب می کنی

-ای کاش.بیا بشین من میرم مامانوصدا کنم.

-باشه.

-مامانم:«سلام دخترم خوبی؟

-مرسی مامان جان چه خبر

-سلامتیت.توچیکار می کنی؟

-من می گذرونم دمبال کارای بیمارستانم.

-اها خوبه.سام چه طوره.

-سام چیزه خوبه سلام میرسونه

-بزار برم زنگ بزنم بگم بیاداینجا

-نههههههه

-وا چرا؟

-سام اینجا نیست.

-وا پس کجاست؟

-رفته مسافرت.فعلا نمیاد.

-یعنی چی کی رفته؟

-دیشب.

-یعنی ازدیشب تاحالا تورو تنها گذاشته پسره ی بی مسئولیت.

- مامان بی خیال یه چند دقیقه اومدم خودتونوببینم.

- چند دقیقه چیه تا وقتی برگردی زارم برگردی خونه.

- اما این طوری که همیشه من...

- اما واگرداریم همین که گفتم.

- باشه.

بعد از گپ زدن و جای و شیرینی خوردن. من به اتاق رها رفتم تا شاید بتونم تودرس هاش کمکش کنم. بعد از دو ساعت پالتومو پوشیدم و کیفم رو برداشتم نمی تونستم یه جابندشم فکرم همش پیش سام بود. هیچ وقت انقدر نگران کسی نشده بودم. نمی تونستم هیچ دلیلی برای این نگرانیم داشته باشم. اما چرا اخه نمی تونستم بهش غلبه کنم چرانمی تونستم این حس و شکست بدم. به اشپز خونه رفتم و از مامانم خدا حافظی کردم. هرچه اصرار کرد که بمونم قبول نکردم و گفتم: «انشالله یه وقت دیگه که سامم بیاد.» بلاخره اجازه ی رفتن و گرفتم. بارون نم نم می بارید هوا کم روبره سردی میرفت. سقف ماشین رو باز کرده بودم. قطرات بارون که روی صورتم می ریخت بهم آرامش میداد اما درمانی برای دلشوره م نبود. به خونه رفتم و روی صندلی گهواره ایم که نزدیک پنجره بود نشستم و محو خیابان شدم. شب شده بود و من هنوز خیره به بیرون بودم. ساعت نه بود. چشمان خسته ام رامالش دادم و از جا پاشدم تا چراغ هارو روشن کنم که زنگ در به صدا دراومد با بی خیالی به طرف اف اف رفتم تا درو باز کنم دیدن چهره ی سام لبخند به لبانم آورد درو باز کردم و کنار اسانسور و ایستادم. چند دقیقه بعد در اسانسور باز شد. با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:

- سلام.

- سلام. کجا بودی؟

- میزاری بیام تو؟

- البته بفرما!!!!

- خوب بگو.

- انگار خیلی نگرانم شدی

- هههه نخیرم کنجکاو شدم اقا

- بیرون بودم.

- از دیشب تا حالا؟

-اره

–اوقف.

یه مانتوی قرمز خوشرنگ با شلواردمپای مشکی پوشیدم یه شال مشکی هم سرم کردم تا ست شه..یه رژلب قرمز اتیشی زدم که پوست روشنمو بیشتر به رخ می کشید.می دونستم سردم میشه ولی توجه ی نکردم چون نمی خواستم زشت به نظر برسم موهای طلایی م روهم یکم بیرون اوردم.گوشیتم رو توکیتم گذاشتم وکیتم رو برداشتم سام توهال نبود یه صدای از اتاقش شنیدم داشت اهنگ می خونددلم می خواست بیشتر بخونه تا گوش کنم اما ازشانس بدم زود کراواتش رومرتب کردواومد بیرون.

-خوب اماده ای؟

-نمی بینی؟

-آخه گفتم شایدبخواهی یکم بیشتربه خودت برسی.

-لازم نیس من همین جوری هم خوشکلم.

-بله درخوشکلی شما شکی نیست.

بعدرفت ودروپاز کرد.منم لبخندی زدم وبیرون رفتم منتظرشدم تا اوهم دروقفل کنه وبیاد.دکمه ی اسانسور رو زدم.اومد ودستم روگرفت.

خوشبختانه ترافیک نبود.سام ماشین رو جلوی یه رستوران بزرگ ومجلل پارک کرد اوازه ی این رستوران تمام شهررو گرفته بود.فقط ادم های پولدارومتشخص می تونستن به اینجا بیان تازه باید از سه روز قبل جا رزرومی کردی.لبخندی زدم وتودلم گفتم الان بیرونمون می کنن.ما که جا رزرو نکردیم.به هرحال سام درماشینو برام باز کرده بود نمی تونستم پیاده نشم.دست تو دست راه افتادیم.به جز سه میز همه ی میزها گرفته شده بود.وسط سالن یه فواره ی زیبا بود ان طرف هم پیش خدمت ها به صف وایستاده بودن وغذا صرف می کردند.

سام:«روی کدوم از این میزها بشینیم.»

-فرق نم کنه.

-بگو؟

-اونی که نزدیک فواره ست.

-باشه برو بشین.

-اما اون که رزرو شده

-نفس عزیزم بشین الان میام.

-باشه.

رفتم و نشستم سام هم چند دقیقه بعد گوشیش رو برداشت و به یه نفر زنگ زد. نمی دونستم به کی زنگ زد طولی نکشید که سام هم اومد و روبه روی من نشست منم چیزی نگفتم. و مشغول بررسی منو شدم. تا اینکه از تعجب دهنم وا موند. سارا و پویا اینجا چی کار می کردند. هر دویشان به مانزدیک شدن و سلام و احوالپرسی گرمی کردن و بعد پویا معذرت خواهی کرد و به سرمیز خالی دیگه ای رفت. سام سارا رو روی اون یز خلیه دیگه برد و برگشت با تعجب به چهره ی سام و سارا نگاه می کردم.

-چه خبر شده.

-سام: «صبر کن حالا می بینی عزیزم.»

سرمو پایین انداختم سارا هم تعجب کرده بود مدام به من چشم ابرو می اومد اعصابم خورد شده بود. خواستم یه چیزی بگم که مبینا اومد تو تازه فهمیدم چی شده... ولی خوب سارا چرا تنهاست!!!! بعد چند دقیقه نیما به سرعت خودشو سرمیز سارا رسوند و چشمکی به سام زد. چشمامو گرد کردم. وای سام تو چه کلکی هستی. خیلی خوشحال شده بودم. سام هم لبخندی شیرین زد و گفت: «حالا فهمیدی؟» منم با تعجب گفتم: «اما اَخه تو... تو چه جوری.. کی؟ این جارو رزرو کردی؟ اصلا نیما چرا با سارا تنهاست؟؟؟؟» دستی به موهاش کشید و گفت: «حالا دیگه. توهنوز منو نشناختی. بعدشم نیما به سارا علاقه مند شده منم با یه تیر دونشون زدم» دیدن اون دوجفت خیلی جالب بود مخصوصا مبینا و پویا هر دو شون سرشونو پایین انداخته بودن نزدیک بودن بره تو چشمشون. از دیدنشون خنده م گرفت. سارای بیچاره سرشو پایین انداخته بود ولی نیما داشت با ذوق براش حرف میزد نمی دونستم چی می گه اما سارا همش می خندید. بعد از چند دقیقه گارسون اومد و ما هم غذا مون رو سفارش دادیم. سام دوپرس جوجه رو خورد من بدبختم به زور یه سیخ کباب خوردم.

وقت برگشتن همه سکوت کرده بودیم تا مبینا رو به خونه رسوندیم. سر راه نیما روجلوی یه هتل شیک پیاده کردیم. بعد از اون چون ما و سارا هم مسیر بودیم دو تا ماشین پشت هم راه افتادیم. پویا یه اهنگ شاد گرفته بود و بوق میزد سامم همراهیش می کرد. پویا خیلی خوش حال بود چون مبینا گفته بود شنبه شب بیان خاستگاری. ولی سارا همش تو فکر بود خدارو شکر خیابون خلوت بود چون اگه چهار نفر مارو می دید فکر می کردن دیونه ایم. بلاخره تو دوراهی از هم جدا شدیم. خیلی سردم بود اما چیزی نگفتم ساعت یک و نیم نصف شب بود. تازه سام می گفت بیا بریم پارک یکم بگردیم ولی من قبول نکردم. به خونه برگشتیم کیفم رو روی مبل انداختم و به اتاقم رفتم و لباس هایم رو عوض کردم یه بلوز و شلوار راحتی پوشیدم. موهام رو شونه کردم و به هال رفتم تا گوشی مو بیارم که برق ها خاموش شد برق رفته بود. نمی تونستم چیزی ببینم هر جور بود گوشیمو پیدا کردم تا بانورش بتونم جایی روببینم. در این لحظه نوری از پشت سربهم نزدیک شد برگشتم سام بود که یه شمع گرفته بود دستش. منم یکم جلو رفتم

-چی شده برق رفت؟

-اره فکر کنم.

-وای من هنوز ظرف های ظهرو نشستم. فردا حوصله ندارم میشه این شمع و بدی من برم بشورم.

-باشه خودم واست میگیرم تو ظرفارو بشور.

-ممنون.

همین طور خودم رو با ظرف شستن مشغول کردم. که نور شمع هم رفت. سام فوتش کرد. منم برگشتم تو تاریکی نمیدیدمش گفتم: «چرا خاموشش کردی داشتم ظرف میشستم؟ کجا رفتی؟ اصلا به درک یه کار خواستم بکنی» گوشی رو از روی کابینت برداشتم و چراغش رو روشن کردم. چند تا ظرف بیش تر نمونده بود که احساس کردم یه چیزی داره بهم نزدیک میشه برگشتم چشماشو تو تاریکی برق می زد. اروم اروم بهم نزدیک شد خدای من چرا نمی تونم پشش بزنم.. چرا نمی تونم خودمو کنار بکشم.. چشممو بستم فاصله ها کمتر و کمتر شد و بلاخره گرمای لبشور و لبام احساس کردم بعد از یه مدت طولانی عقب رفت اون موقع بود که اکسیژن معنا پیدا کرد چشماش خماری تب دار بود دستی به پیشونیم کشیدم تا او دم به خودم پیام تو بغلش بودم محکم به ش تکیه کردم. امشب چه مون شده ما چرا نمی تونیم خودمو ونو کنترل کنیم. اروم روتخت گذاشت و صورتمو نوازش کرد ورم خوابید... عقب رفتم گردن بندب که حلقه مو توش گذاشته بود تو ستش گرفت و به سمت خودش کشید..... محکم منو گرفت و بوسید...

فردا پاشدم یاد اتفاقات دیشب افتادم چه شبی بود خودش معلوم نیس کجاست لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون... تواسپز خونه هم نبود... یه لحظه خیلی بهم برخورد من چیکار کردم..... اون نازنین و دوس داره.....

چه طوری گذاشتم اون منو باز یه فرض کنه چه طوری؟.... صبحانه ی نیمه ناتمومی خوردم و خونه رو مرتب کردم. داشتم کلافه می شدم مدام از این طرف به ان طرف رژه می رفتم. سرم به شدت درد می کرد یهو یادم اومد که امشب تولد پویاست و من هیچی کادونخریدم. پالتوی سرمه ایم رو پوشیدم. راه افتادم تا بلکه با خرید کردن بتونم یکم اروم تر شم. مغازه هارو یکی یکی گشتم تا این که به یک مغازه ی کت وشلوار فروشی رسیدم یک کت وشلوار طوسی زیبای تن مانکن بود که چشمم رو گرفت بدون قیمت کردن. خواستم که کادوش کنه. کارت کشیدم و پولش رو دادم. همین طور که می گشتم یه لباس مشکی زیبا دیدم که پایینش دراز و زیبا بود. بالا تنش پراز سنگ و پولک بود که زیبای لباس رو دوچندان می کرد اما پشتش یکم باز بود. تصمیم گرفتم امتحانش کنم. خیلی زیبا بود و کمربار یکم رابیشتر نشان می داد. کمی جلوی اینه ژست گرفتم. خیلی زیبا بود نمی تونستم ازش بگذرم. بایکم چونه زدن خریدمش وقت برگشتنم یه عطر زیبا که بیشتر از بوش ظاهرش منو جذب کرده بود روهم خریدم. ساعت دو بود نخواستم به خونه برم برای همین نهارم رو در یک رستوران خوردم. خودم رو گناه کار حس می کردم. اما چه گناهی.....

ساعت چهار بود به خونه رفتم. تو اتاقش بود. کادوهارو تو اتاقم گذاشتم و لباسم را عوض کردم. موهام رو بالا بستم و به اشپزخانه رفتم. یک لیوان اب میوه خوردم تا اروم شم. یه حس بد داشتم. سام بی خیال داشت اهنگ می خوند و ساعتش رومی بست. حتی نگاهم نکرد. خیلی عصبانی بودم. منم به اتاقم رفتم و در رو بستم. نمی تونستم خودم

روبخشم.حالم بد بود یکم دراز کشیدم و خوابم برد.وقتی بیدار شدم ساعت شش عصر بود به سرعت پاشدم
ودوشی گرفتم .موهام رو به شکل زیبای درست کردم.لباسم را پوشیدم وعطر جدیدم که خیلی خوشبو بود رو
زدم.خیلی شیک شده بودم.به بیرون رفتم سام روی مبل نشسته بود انگار نمی خواست بیاد منم توجهی نکردم
و شنلم رو پوشیدم وکلاهش رو سرم کردم.کیفم رو برداشتم وخواستم برم که از جاش بلند شدوگفت

-کجا به سلامت

-به توچه

-یعنی چی جوابمو بده

-مهمونی

-چه مهمونی؟

-انگاریادتون نیاد اقا امشب تولد پویاست.دارم میرم اونجا

-هیچ جای نمیری

-کی گفته؟؟؟؟

-من

-شما کی باشی؟

-شوهرت.

-دست از سرم بردار من میرم.

-توهیج جا نمیری

-میرم ببینم چه غلطی می کی

-درست حرف بزن نفس نزار اعصابم خوردشه

-مثلا خورد شه چه غلطی می کنی ها

چشمام سیاهی رفت وافتادم زمین اشک توچشمام جمع شد دستش خیلی سنگین بود از گوشه ی لبم خون می
اومدخیلی عصبانی ونارحت بودم.با بغض گفتم

-ازت متنفرم میفهمی دیگه نمی خواهم اینجا بمون دیگه هیچ وقت منو نمی بینی

- سعی کرد دستمو بگیره ولی من هلمش دادم واز جا بلند شدم وگریه م شدیدتر شد.به اتاقم رفتم ودر و محکم بستم.وبهش تکیه دادم.مرتب باصدای بلند می گفتم:«ازت متنفرمممم»اشک هام مثل باران اریشم را می شست.خیلی عصبانی بودم تصمیم گرفتم فردا از این خراب شده برم لباسم رو عوض کردم و صورتم رو شستم به بالكون رفتم وبه نگار زنگ زدم.نگاریه ویلا تو شمال داشت تصمیم گرفتم که کلید رو ازش بگیرم وبه اونجا برم تا خودم یه خونه پیدا کنم.قرار براین شد که فردا همه ببینیم وکلید وازش بگیرم.به سراغ کمد رفتم وچمدانم رو برداشتم و هرچی لباس داشتم توش ریختم البته بقیه وسایلم جا نشد که توی کیفم گذاشتم کمدر و خالی کرده بودم.این لحظه صدای در اومد.

-نفس غلط کردم.گه خردم به خدا من نمی خواستم اونجوری شه نمی خواستم که.....همش تقصیر خودت بود خیلی لجبازینفس نفسم....لطفا جوابمو بده منو ببخش میدونم کارم بد بود اما قول میدم تکرار نشه قول میدم نارحت نکنم لطفا نزار همه چیز دوباره خراب شه ما تازه همو پیدا کردیم نزار.....نفسسسسسسسسس...اه باشه قول میدم از دلت در بیارم...حداقل یه چیزی بگو

بدون توجه بهش داشتم اماده می شدم.همون لحظه نظرم عوض شد چرا باید صبح میرفتم همین امشب راه می افتادم بهتر بود با اسمس نگار رو در جریان گذاشتم که هروقت بوق زدم بیاد دم در.

ساعت دونصف شب بود.سام خوابیده بود اروم دروباز کردم وچمدان هارو بیرون گذاشتم شالم رو مرتب کردم وسوار اسانسور شدم.به سرعت وسایل رو توی ماشین گذاشتم وراه افتادم.وقتی از پارکینگ خارج شدم نفس راحتی کشیدم وبه سمت خونه ی نگار راه افتادم کلید رو ازش گرفتم وبه استقبال جاده رفتم.

اهنگ ملایمی گوش دادم تا خوابم نبره.چون خیلی خسته بودم.صبح شده بود و چند کیلومتری تا رسیدن به مقصد نمانده بود بلاخره به ویلایشان رسیدم سویت کوچکی بود اما از هیچی وهتل بهتر بود.انقدر خسته بودم که بلافاصله خوابم برد.

ساعت دوازده بود از جام پاشدم.گوشی م روی سایلنت بود برای همین از تماس های سام خبردار نشده بودم هیفده بار زنگ زده بود چهار تا پیامم اومده بود .حوصله نگاه کردنشون رونداشتم.گوشی رو خاموش کردم.به دست شوی رفتم و صورتم رو شستم زخم لبم هنوز خوب نشده بود باحواله صورتم رو پاک کردم وبعد لباسم رو عوض کردم.هیچی توخونه نبود برای همین بیرون رفتم واز یک مغازه ی کوچک یک نان ویه پنیر گرفتم.چای وشکرهم توخونه بود نشستم یکم صبحانه خوردم.حوصله م سر رفته بود بلندشدم ولب تابم رو اوردم تا عکسای قدیمی رونگاه کنم وبه سری هم به اینترنت بزنم.اول عکس های خودم ورها ومامان بابامو دیدم بعدش دوستام رو دلم برای اون موقع ها تنگ شده بود.کاش هیچ وقت اون اتفاقات نمی افتاد.توهمین فکرها بودم که یادم افتاد قرار بود لیست استخدامی هارو به خانوم سپهری بفرستم برای همین به ایمیل سری زدم چندتا ایدی ناشناس بهم ایمیل زده بودن ومن هم ازانجای که ایمیل خانوم سپهری رو نمی دونستم همشون رو چک کردم.اولین ایمیلی رو که باز کردم دهنم وا موند باورم نمی شد.یکی عکس های سام ونازنین رو برام فرستاده بود حالم خیلی بد شده بود

باورم نمی شد که تااین حد پست باشه که....وای خدا من باید هرچی زود تر ازش جداشم دیگه تحمل این همه خواری و خفت رو نداشتم.گوشی رو برداشتم و روشن کردم.

-الوسلام سارا

-سلام نفس جان خوبی؟دیشب چرائیومدی؟

-قصه ش طولانیه بعدا برات میگم یه زحمتی برات دارم

-خواهش می کنم بگو

-میشه یه درخواست طلاق برام آماده کنی

-چی طلاق برای کی؟

-برای من وسام

-چی اما اخه.....

-آماده می کنی یانه

-هرجور تو بخوای اما اخه دلیل طلاقتون چی باشه

-خیانت

-نفس حالت خوبه

-نه تو بنویس عدم تفاهم.

-باشه ولی باید همه چیزوبهم بگی

-باشه

-الان تو کجایی خونه ای؟

-نه.خارج از شهرم

-وا خوب کجایی

-نمی تونم به هیچ کس بگم

-هرجور راحتی اما امضای خودتم لازمه.

-تو آماده ش کن هروقت لازم شد بهت میگم برام بفرست.

-باشه.

-کاری نداری؟

-نه خداحافظ

-خداحافظ.

اون لحظه می خواستم سامو بادستهای خودم خفه کنم چه جوری تونست منو بازیچه ی خودش کنه چه جوری این کارو باهام کرد. اما من بهش نشون میدم نشون میدم که نفس کیه. باید جزای این کارش روببینه. صدای گوشیم بلند شد برش داشتم سام پیام داده بود «نفس تو رو خدا برگرد من دوست دارم.» از عصبانیت داشتم منفجر میشدم. گوشی رو روی تخت پرت کردم و به بیرون رفتم تا شاید کنار دریا یکم اروم شم. رفتم و روی ساحل قدم زدم. کفش هام رو درآورده بودم اون لحظه می خواستم موج دریا بیاد و منو باخودش ببره ببره یه جای که هیچ کسی توش نباشه یه جزیره فقط واسه خودم. دستام رو باز کرده بودم نسیم از بین دست هام می گذشت و نوازشم می کرد آرام آرام به سمت دریا قدم برداشتم حس خوبی بود خنکی آب حس زیبای درمن ایجاد می کرد یهو یه موج اومد و منو برد جای اولم. از مسیر اومدنم برگشتم. کلید خونه رو انداختم و رفتم تو پرده هارو کشیدم تا نور به همه جای خونه برسه برای چند دقیقه پنجره رو هم باز کردم یکم هواسرد بود. برای همین بستمش. و چند تکه هیزمی را که در گوشه ی اتاق بود برداشتم و توی اجاق گذاشتم و روشنش کردم. گرمای سردی وجودم را از بین برد. اهنگ ملایمی هم گرفته بودم و مشغول چایی ریختن شدم. هر جور بود امروز راهم به پایان رساندم شب باران زیبای شروع به باریدن کرد صدای رعد و برق برخلاف همیشه برام خوشایند بود کنار پنجره و ایستاده بودم و بیرون رو نگاه می کردم که تلفنم زنگ خورد. سارا بود می خوست بگه فرم هارو آماده کرده و می خواد یکیش رو برای سام بفرسته و من هم قبول کردم. و منتظر عکس و العمل سام شدم می دونستم که بادیدن برگه ها از خوشحالی بال درمیاره. نیم ساعت بعد دوباره سارا زنگ زد.

-نفس

-جانم

-برگه هارو دادم به پویا برد. تو مطمئنی که می خوای از سام جدایی

-البته بیشتر از هر چیزی می خواهم.

-اما هنوز دلیلش رو نگفتی تو کجایی اخه

-شالم

-شمال؟؟؟

-اره اومدم و یلای نگار اینا همون که قبلا باهام اومده بودیم.

-اها یادم اومد خوب اخه مگه چی شده چرا رفتی؟

-نمی تونم پشت تلفن بهت بگم.

-باشه من الان راه می اوفتم پیام اونجا.

-زودتر بیا سارا بهت احتیاج دارم.

-باشه عزیزم. صبح اونجام.

-خوبه. خداحافظ.

-خداحافظ.

شب اصلا نتونستم بخوابم. همش یه گوشه روی تخت چهار زانو نشسته بودم و بیرون رو نگاه می کردم. صبح ساعت چهار بود که صدای درمنو به خودم آورد. به سرعت به طرف در رفتم بادیدن سارا نتونستم خودم رو کنترل کنم و چشمم پراز اشک شد محکم بغلش کرده بودم کمی که اروم شدم دعوتش کردم بیاد تو بیچاره خیس شده بود رفتم و به دست لباس راحتی براش اوردم و کنارش نشستم. سرم رو روی شونه هاش گذاشتم و همه چیزو اروم اروم براش توضیح دادم اونهم خونسرد گوش می داد. بعد از پایان حرف هام نگاهی به ساعت انداختم یه ربع به شیش بود سارا هم هفت پادشاه رو خواب دیده بود به آرامی پاشدم و ملافه ای اوردم و روش انداختم. انقدر خسته بود که متوجه نشد کنار کیفش چند تا برگه بود حدث زدم برگه های طلاق باید باشه. برش داشتم و به اتاق رفتم چراغ خواب رو روشن کردم و مشغول مطالعه ش شدم خیلی خوب تنظیم شده بود و ایرادی نداشت از تو کیفم خودکارم رو برداشتم و امضاش کردم. خودم هم یکم چرتم گرفته بود دراز کشیدم. ساعت هفت ونیم پاشدم جاموانکارم کردم دستی به سرو وضعم کشیدم و بیرون رفتم سارا هم تازه از خواب پاشده بود بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد و با خمیازه گفت

-های صبح بخیررر

-صبح به خیر ساعت خواب

-کی خوابم برد

-وقتی بنده داشتم واست داستان تعریف می کردم

-وای نفس جان شرمنده به خدا خیلی خسته بودم

-می دونم حالا تا کجاش بیدار بودی.

-میشه از اول بعدا تعریف کنی

-بله پس همشو خواب بودی باشه حالا بشین یه صبحانه ی درویشی بخوریم بعد

-باشه من میرم دست و صورتو بشورم.

اوکی

تا اون اومد من هم سفره رو انداختم چند تا نونم گرفتم اخه مغازه نزدیک بود.وچایی هم دم کردم ونشستم اون هم اومد وکنارم نشست وشروع به لقمه گرفتن کرد منم به زور اون چند تیکه خوردم.بعد از چند دقیق گوشی سارا زنگ خورد یه نگاهی به من کرد وگفت

-سامه؟

-جواب ندی ها!!!!

به حرفم گوش نداد وگوشی رو برداشت.

سلام.....خوبم.....ارهالان گوشی رو بهش میدم.....وبعد گوشی رو سمتم گرفت منم اخمی کردم ودستم رو جلوش گرفت یعنی که نمی خوام باهاش حرف بزنم اما سارا ول کن نبود.اخرسرمجبورشدم جواب بدم

-چیه

-نفس

-ها

-تو کجایی

-یه جای خوب

-باید ببینمت

-من نمی خوامم تورو ببینم

-لطفا نفس معذرت می خوامم منو ببخش عمد نبود به خدا نمی خواستم روت دست بلند کنم

-بسه اون موضوع تموم شده من می خوام ازت جداشم بهتره اون فرم و امضا کنی

-اما اخه چرا من که معذرت خواه کردم.

-هه یعنی تو نمی دونی واسه چی می خوامم ازت جداشم

-نه به خدا

-بسه اعصابم رو خورد نکن

-من بی تو میمیرم نفس ازم جدا نشو

-بسه این حرف هارو برو به کسی بزن که ندونه چه ادم پستی هستی

-من میمیرم اما اون برگه هارو امضا نمی کنم

-می کنی حالا ببین

-بمیرم اون ورقه های لعنتی رو امضا نمی کنم

-به درک نکن دیگه هم منو نمی بینی

-نفس اینکارو باهام نکن

-دیگه نمی خواهم صدات و بشنوم.خداحافظ

-.....

باعصبانیت گوشی رو روی مبل پرت کردم چشمم پراز اشک شد سارا هم تحمل نکرد واومد و بغلم کرد.چشمم مثل ابربهار می بارید.

-سارا چرا این کارو کرد.مگه من چیکارش کرده بودم

-اروم باش عزیزم همه چیز درست میشه

-باورم نمیشه

-نفس تو...توسامو دوست داری

-.....

-جواب بده.

-معلومه که نه من ازش متنفرم.

-خودتو گول نزن نفس

-اه بسه چه فایده وقتی اون یکی دیگه رو دوست داره ها

-باشه اروم باش حالا چی بهت گفت

-گفت اگه باهام اشتی نکنی خودمو می کشم گفت میمیرم ولی اون برگه هارو امضا نمی کنم

-پس اونم دوست داره

-نه خیراینه همش واسه باباشه می دونه شرکت باباش و بابای من باهم شریکن نمی خواد باباش ضرر کنه

- مطمئنم همه چیز درست میشه خودتو نارحت نکن

- سارا؟؟

- جانم بگو

- بریم بیرون.

- بریم عزیزم.

خیلی خوشحال بودم که تو این شرایط سارا پیشمه اگه اون نبود از تنهای دق می کردم. چندروزی اونجا بودم. ازدادگاه خبر اومد که جلسه طلاق تشکیل میشه. برای همین مجبور شدم همراه سارا برگردم. سارا ماشین نیاورده بود برای همین دوتایی با ماشین من برگشتیم. حدود های عصر رسیدیم. هرچی سارا اصرار کرد قبول نکردم به خونه ی خودمون پیش رها و مامان بابام رفتم. و موضوع رو بهشون گفتم بابام فوراً چک کشید و حتی مبلغی بیشتر از قرارداد نوشت و برداشت تا به اقای نیازی بده. من هم چون خسته بودم زیاد دخالت نکردم و به اتاق قدیمی رها رفتم چون اتاق خودم رو به رها داده بودن. به هر حال خیلی زود خوابم برد و تا صبح ساعت چهار بیدار نشدم. همه خوابیده بودن من هم به آرامی از پله ها پایین رفتم یکم گرسنه م بود. غذای شب رو گرم کردم و نشستم و شروع به خوردن کردم. باین که گرسنه بودم اما جز چند تکه چیز دیگه ای نخوردم همه چیزو جمع و جور کرد. خواستم به حیاط برم اما هوا خیلی سرد بود پشیمون شدم و به اتاق برگشتم. لبتابم رو روی میز گذاشته بودم برش داشتم و عکساشون رو دوباره دیدم هیچ وقت حذفشون نکردم تا هروقت پشیمون شدم این عکس هارو ببینم و کارهای سام و به یاد بیارم.

ساعت هفت بود نمی دونستم چرا اما احساس اضافی بودن می کردم من بیست و پنج سال تو این خونه بودم اما حالا برام غریبه بود. حس بدی بود حس بلا تکلیفی..... ماشین رو برداشتم و به مطب خودم رفتم. و بعد دو هفته کارم رو شروع کردم نباید شکست می خوردم. من می تونستم از اول شروع کنم. ساعت ده بود و منتظر مریض بعدیم بودم که گوشیم زنگ خورد دکتر رامین بود

- الو سلام

- سلام خوب هستین

- مرسی به لطف شما

- خواستم بگم برای بیمارستانتون چند تا دکتر خوب پیدا کردم فیوزیو تراپ و جراح و.....

- (نذاشتم حرفش تموم شه) ممنون اما من برگشتم مطب خودم و دیگه به بیمارستان نمی رم

- چرا؟

-چون اونجا مال من نیست مال یکی دیگه ست

-منظورتون چیه؟

-اون بیمارستان رو آقای نیازی به من داده بود ومن پششون دادم وقبول نکردم همین

-اما اخه...

-جریانش طولانی بعدا می فهمید.

-باشه.بخشید مزاحم شدم.

-نه چه اشکالی داره خداحافظ.

-خداحافظ.

ساعت پنج بود یه زنگ به رها و سارا زدم تا باهم بریم بیرون واونا هم قبول کردن.قرار شد .همو تو پارک
بینیم.روی یه صندلی نشستم ومنتظر رها وساراشدم.روزخیلی خوبی بود وخیلی خوش گذشت.اما برای یه لحظه
هم نتونستم اتفاقا رو از ذهنم بیرون کنم شب شده بود سارا رو به خون رسوندم در آخرین لحظه مثل اینکه یه
چیزی یادش اومده باشه برگشت وبا خوشحالی گفت

-یه خبر خوب

-چی بگو

-مژدگانی بده

-لوس نشو بگو.مژدگانی هم میدم.

-پنج شنبه شب میریم خواستگاری مبینا

-واقعا!!!!خیلی خوشحال شدم

-توهم میای

-من؟؟؟نه نمیام یعنی نمی تونم وگرنه می اومدم.

-باشه.پس خداحافظ.

-خداحافظ.

دادگاه برای یک ماه دیگه وقت داده بود. البته هتقرار بود این هفته باشه اما سام با هزار نقشه به یه ماه دیگه انداخته بود. من هم تو این یک ماه حتی حاضر به حرف زدن با سام نشدم از نظر من حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. برای همین قبول نکردم که با سام ملاقات داشته باشم

یک روز مانده به دادگاه: تو مطب نشسته بودم که منشیم اومد و گفت یه آقای باهاتون کارداره و هرچی می پرسم اسمش رو نمی گه منم بی خیال از این که ممکنه سام باشه اجازه دادم بیاد تو. سام بود با عصبانیت از جام بلند شدم. اون هم جلوی در وایستاده بود و نگاهم می کرد.

-تو با چه رویی اومدی اینجا از جلوی چشمم گم شو

-نفس لطفا به حرفم گوش بده

-نمی خواهم گوش بدی برو بیرون

-بین اون عکس های که دیدیمال خیلی وقت پیشه. باور کن من دیگه با نازنین رابطه ای ندارم .

-ههه چه عجب اینبار خودتو به بی خبری نزدی از جلو چشمم گم شو دیگه نمی خواهم گوش کنم

- سارا همه چیزو گفت اما به خدا اون عکس ها خیلی قدیمیه لطفا برگرد خونه قول می دم که دیگه عذیتت نکنم.

-عمر من هیچ وقت به اون خونه بر نمی گردم

-خونه ی جدیدمون یه ماه دیگه آماده ست میریم اونجا ها؟ ولی تو ازم جدا نشو

-بسه سام ولم کن من تورو نمی خواهم ربطی به خونه نداره میفهمی

-امامن تورو دوست دارم بی تو میمیرم

-برام مهم نیست.

با این حرفم خیلی عصبانی شد اش خشم می تونستم به راحتی توی چشمانش ببینم اما حرفم رو پس نگرفتم چون این تنها راه دور کردن سام از خودم بود چند دقیقه تو چشمم زل زد و بعد جلو اومد و بازو مو محکم گرفت و به میزتکیه داد. و با عصبانیت شروع به سوال کردن کرد

-نفس تو تو یکی دیگه رو دوست داری

.....

-جوابموبده تو عاشق کس دیگه ای هستی

-بسه سام ولم کن

[illegible]

- یس بگو مشکلٔ چیه.

–(دستمومحکمترفشارداد)مگه من چیکار کردم.

دستم ول کردونگاهی بهم انداخت وازاتاق بیرون رفت.جلوی پنجره وایستادم باعصبانیت خارج شدوسوارماشینش شدنفس راحتی کشیدم وسرجام نشستم.سرم روبین دستام گرفتم.که صدای گوشیم منوبه خودم اورد.برش داشتم راین بود.اول سایلنتش کردم حوصله ی حرف زدن باهیچ کی رو نداشتم.چندباردیگه هم زنگ زده بود اماچون توکیفم بودمتوجه نشده بودم.

فردا ساعت نه سارا او دمدمبالم وباهم به سمت دادگاه راه افتادیم. اضطراب دلهره داشتم. چندبار نفس عمیق کشیدم. تا اروم شوم. سارا پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت: «تو مطمئنی که....» نذاشتم حرفش تموم شه و گفتم: «اره این هزاربار لطفا دیگه درموردش حرف نزن.» نه ونیم رسیدیم ساعت ده نوبت ما بود اما سام هنوز نرسیده بود. جلوی در رژه میرفتم و مرتب به در و رودی نگاه می کردم عقربه های ساعت به سرعت پیش می رفتند اما سام هنوز نیومده بود. ساعت ده شد نیومد. جلسه دادگاه هم بدون اون تشکیل نشد. حوصله ی رفتن به خونه وجواب دادن به بازپرسی های خونه رونداشتم. برای همین نهار رو تو رستوران خوردم.

روی تخت دراز کشیده بودم که سارا زنگ زد. خواست که وقت جلسه ی بعد روبه گه افتاده بود به یه هفته دیگه. تو این یه هفته اتفاق خاصی نیوفتاد جز این که پویا و مبینا مشغول کارای عروسی شده بودند مبینا با کمک من و سارا یه لباس عروس زیبا انتخاب کرده رچند زیاد مشکل پسند نبود اما ما می خواستیم که بهترین هارو ببوشه. عروسی شون رو بعد از عید نوروز می گرفتن تا اون موقع خدایم دونست چه اتفاقاتی میوفته.

—ساعت هشت شب بود تو خونه تنها بودم از جا چاشدم تا به اسپزخونه برم که صدای گوشییم منو بازگردوند. دکتر رامین زنگ میزد. برداشتم.

-الوبفر مایید

-سلام خانوم تو کلی خوب هستین

-مرسی ممنون. شما خوبید؟

-به لطف شما.

-امری داشتید؟

-شما الان کجایی؟

-خونه هم چه طور

-خونه مامان باباتون؟

-بله

-من یه ربع دیگه میام اونجا یه کاری باهاتون دارم.

-باشه. تابعد

-تابعد. خدا حافظ.

شونه هامو بالا انداختم وگوشی رو پرت کردم رو مبل. یه ربع بعد اومد. دروباز کردم اما گفت که نیما تو برای همین مانتو و روسریمو پوشیدم و پایین رفتم.

-سلام. چرا نیومدید تو

-سلام نه مزاحم نمی شم یه راهنمایی از تون می خواهم

-بفرمایید.

-نمی دونم چه جوری بگم راستش.....

-راحت باشید

-من راستش زیاد از احساسات خانوم ها سردر نمیارم برای همین مزاحم شما شدم

-خوب منتظرم سوالتون رو برسید

-من می خواهم از یه خانوم خاستگاری کنم امانی دونم چه جوری ؟

-خوب ساده ست با پدر و مادر تون تشریف ببرید خونه شون

-نه راستش پدر و مادرش ایران نیستن خودشم ایرانی نیست. می دونید اونا از این رسما ندارن

-خوب شما خودتون ایده ای ندارید.

-میش یه خواهش کنم

-بفرمایید میشه شما خودتونو جای اون بزارید من خاستگاری کنم بعد اصلاحش کنیم

-من اخهنه

-لطفا به خدا من کسی و ندارم خودتون می دونید که منو داداشم یتیم جز شما دختر دیگه ای نمی شناسم خدا میدونه چندبار خودمو قانع کردم که نیام اما من واقعا عاشقش شدم نمی خواهم ازدستش بدم. لطفا کمک کنید

-اما اخه اگه کسی ببینه

-اینجا که کسی نیست ببینید کوچه تون خلوته

-اوقفف باشه من منتظرم.

مسخره به نظرمی رسه اما اون جلوپام زانوزدواز جیبش یه جعبه ی قرمز درآورد که حدث زد م حلقه شه. خنده م گرفته بود و باخودم گفتم: «خوش به حال دختری که رامین عاشق شده.» همین جوری لبخند میزد. دستشو بالا آورد و باصدای لرزان گفت: «بامن ازدواج می کنی؟» منم برای این که نشون بدم خوب اجرا کرده شروع به کف زدن کردم. صدای افتادن یه چیز منوبه خودم آورد به اطرافم نگاه کردم. سرجا خشکم زد یه دسته گل افتاده بود جلوی پای یه نفر از پایین تا بالا نگاهش کردم سام بود. خدای من الان چی فکر می کنه صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. رامین هم خودش روتکوند و ردنگاهم روزد. تا اومدم یه چیزی بگم سام کراواتشوشل کرد و یکم گردنش را مالش داد. وبه سمت رامین گام برداشت یه جوری بهش مشت میزد که انگار دشمن خونی شه مدام می گفت: «تو باچه جرئتی از زن من خاستگاری می کنی ها» هرچی سعی کردیم بهش توضیح بدیم که همه چیز نمایشی بود گوشش بدهکار نبود. هرکاری کردم نتونستم جداشون کنم. روی زمین خوابیده و همدیگرو کتک میزدن. جیغ بلندی کشیدم. و گفتم: «بسه بس کنید...» سام پاشد و صورتش رو پاک کرد وبه سمت امد: «تو خوبی نفسم؟» خودمو عقب کشیدم و باگریه گفتم: «دست از سرم بردار سام تو چرانمیفمی؟ نمی خواهم ببینمت.» دستش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و چندبار سرش تکون داد و باصدایی گرفته گفت: «فکرمی کردم که امیدی هست. باشه دیگه منو نمی بینی قول میدم سرراحت نیام.» وبعد کت سفید زیبایش را برداشت و تکوندنگاهی بهم انداخت و با بغض گفت: «خوشبخت باشی اومیدوارم عذیت نکنه.» لبی برچیدم اما هرکاری کردم نتونست همه چیز و بگم انگار اون لحظه سکوت بیشتر از همه چیز جایز بود. بعد از رفتنش رامین هم که روی زمین افتاده بود بلند شد دستی به لب و سرش کشید تمام صورتش خون الود شده بود. جلورفتم و گفتم: «معذرت می خواهم تقصیر من بود.» اوهم چشمانش رابه نشانه ی اطمینان بازوبسته کرد و گفت: «من خیریتی کردم. باید به حرفتون گوش می دادم. اما به هر حال معذرت می خواهم.» وبعد رفت و سوار اسپورتچ مسیش شد و رفت. اهی کشیدم وبه داخل برگشتم بازم جای

شکرش باقی بود که شنایی چیزی اونجا نبود محل ما خوبیش این بود غذا تا غذا و عروسی تا عروسی کسی همسایه شونمی دید. به اشپز خونه رفتم ویه لیوان اب خوردم. احساس عذاب وجدان داشتم باید هر طور بود همه چیز به سام می گفتم. نباید در مورد فکرهای بدمی کرد. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم. به گوشیش زنگ زدم. اول چند تا بوق خورد و بعد خاموشش کرد. منم پی گیر نشدم اما یه دلشوره ی عجیبی داشتم احساس می کردم که یه اتفاق بد قراره بیوفته. ساعت نزدیک های ده بود که مامان بابورها برگشتن خونه انگار رفته بودن اسکی اون لحظه فهمیدم که دیگه جزوی از این خانواده به حساب نمیام. می دونستن که من اسکی دوست دارم و تواین شرایط روحی برام خوبه اما چیزی بهم نگفته بودن و ترجیح دادن که سه تایی برن. خیلی زود رنج بودم و هستم بعضی وقت ها به خاطر بعضی چیزهای مسخره خیلی نارحت می شدم. اما دست خودم نبود منم می خواستم مثل بقیه بی خیال باشم اما نمی توانستم. از حرص باهیچکدومشون حرف نزدیم و به اتاقم رفتم. رها در زد خودم به خواب زدم تا از صحبت کردن باهاش خودداری کنم. بعد از رفتنش چشمم روباز کردم و به اتفاقات امروز فکر کردم. یعنی سام واقعا منو دوست داره..... چرت نگو اگه دوست داشت که با اون دختره نمی بود..... وای یعنی امشب به خاطر من رامینو زد؟..... نفس تو چه قدر احمقی.....

سام:

-حالم خیلی بود اون حرکات اون رفتارای اون مردیکه هنوز جلو چشمم جلوی چشمم زل زده بود به نفس وازش خواستگاری کرد چه طوری انقدر پسته که از یه زنه شوهر دار خواستگاری میکنه

امشب اصلا حالم خوب نیس باچه امیدی رفتم و با چه افسوس و اودم بیرون یه احساس عجیبی داشتم جاده ی خلوت و تاریک جلوروم بود یه لحظه هوس سرعت کردم هوس کردم تا مثل قدیم باشم باید نفس واز دهنم پاک می کردم اما چه طوری؟؟ تموم حرصمو رو پدال گاز بیچاره خالی کردم..... صدای کش دار ماشینم با رعد و برق درهم آمیخته بود و افففف چه حالی می داد سرمو پایین انداختم تا اهنگ مورد علاقه مو گوش بدم....

دلم بشکنه حرفی نیست..	حقیقتوازت میخوام...
بهم راحت بگومیری...	حالا که سرده رویاهام...
نمیدونم کجا بود که... دلتودادی دست اون.....	خودت خورشید شدی بی من.....
منم دل تنگ یه بارون...	یه بار، فکر منم کن که....
دلم داغونه داغونه... تومیری عاقبت با اون..	که دستام خالی میمونه..
دلم بشکنه حرفی نیست..	فقط کاش لایقت باشه....
میرم از قلبت بیرون...	که عشقش تو دلت جاشه....

با شنیدن این اهنگ دلم قفل شد یه لحظه همه ی اتفاقات خوب و بد اومد جلو چشمم گوشیم زنگ خورد خواستم از جیب کتم که روصندلی بود برش دارم یه لحظه هوا سم پرت شد کنترل ماشین از دستم خارج شد و... چیزی نفهمیدم یادمه آخرین کلمه ای که فتم نفس بود بعد از اون مایع گرمی از رو سرم جاری شد....

نفس:_____

فردا صبح زود از خواب پاشدم. جاموانکار دکردم وبه دستشویی رفتم دست و صورت موشستم. داشتم با حوله صورتم رو پاک می کردم که صدای تلفن از طبقه ی پایین به گوشم رسید. توجهی نکردم اما چندبار که زنگ خورد فهمیدم کسی خونه نیست. وظاهرآ من باید پاسخگو می شدم به پایین رسیدم تلفن داشت خودش رومی کشت. برداشتم.

-الو بفرمایید

-خانوم تو کلی؟؟

-خودم هستم بفرمایید

-من از اداره ی آگاهی تماس می گیرم

-وای چیزی شده؟

-اروم باشید. خانوم

-مامانم یا بابام طوری شون شده خواهرم.... لطفا جواب بدید.

-خانوم اروم باشید بخیر.

-پس چی شده؟

-این شماره رو تو کیف یه اقا پیدا کردیم متاسفانه باید بگم ایشون الان تو بیمارستان هستن وحالشون خوب نیست.

-منظورتون چیه کدوم اقا اسمش چیه؟

-طبق کارت شناسایی که من تودستم دارم اسمشون سام نیازی هستش.

-چیییییییی؟؟ امکان نداره ،سام دیشب اینجا بود سالم بود.

-به هر حال من وظیفه م بود بگم .اگراطمینان ندارید میتونید بیاید و شناسایی کنید ولی شب تو اون جاده به غیراز شوهر شما کسی اون جا نبوده. واین مدارک هم فقط میتونه مال اون باشه.

-ممنون من الان میام اونجا.

-باشه خدا حافظ.

بعد از این که تلفن رو قطع کردم چند دقیقه بهش خیره شدم. همش تقصیر من بود اگر دیشب باهاش درست رفتار می کردم این جوری نمی شد اما تازه کار از کار گذشته بود. دوان دوان به بالا رفتم فوراً مانتو وشلواری پوشیدم

وروسری سه گوشی دادم. موهام رومرتب کردم وبه حیاط رفتم سوار ماشین شدم وبا سرعت هرچه تمام تر به
اگاهی رفتم اونجا بعد از کلی پرس وجو ادرس یه بیمارستان دولتی روبهم دادن. من هم معطل نکردم ورفتم. از
پذیرش ادرس اتاقش رو پرسیدم من رو به مراقبت های ویژه برد.

-فعلا اجازه ی ملاقات نداره فقط میتونی از پشت پنجره نگاهش کنی

-باشه. وضعش خیلی بده؟

-من نمی دونم از دکترش پرسید.

-کی اوردنش.

-دیشب حول وهوش ساعت سه نصف شب بود وضعش خیلی بد بود.

-با این حرفش خود به خود اشکام سرازیر شد من نباید اون حرف هارو بهش میزدم باید قانعش می کردم که
رامین ازم خاستگاری نکرده. باید بهش می گفتم که چه قدر دوستش دارم. اما.....هیچ فایده ای نداشت تنها
کاری که میتونستم براش بکنم دعا کردن بود. از پشت شیشه ای که با حروف قرمز نوشته بود ای سیوو بهش زل
زده بودم پیکر بی جان روی آن تخت سرد و بی روح افتاده بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود هیچ جاش سالم
نبود..چشمش بسته بود زیرچشمش گودافتاده بود..لوله ی کلفتی تودهنش بود سرش پانسمان شده
بودوپانسمانشم خونی بودپاهاش توگچ بود...صورتش ودستاش همش زخم وخراب بود...

باورم نمی شد روزی برسد که اورا این چنین ناتوان ببینم. سرو دستم را محکم به شیشه چسپانده بودم. اشک
هایم امانم نمی داد. زیر لب زمزمه می کردم که: «منو ببخش...منم بی تو میمیرم...» دیری نپایید که دکتر با چند تا
از پرستارانش به اتاقش رفتن ومن هم مات ومبهوت نگاهشان می کردم..یکی از پرستارها امد وپرده اتاق را کشید
دیگر چیزی جز رفت وامدشان نمی دیدم. صورتم رو پاک کردم وروی صندلی که روبه روی اتاق بود نشستم. نیم
ساعت از اتاق بیرون اومدن باشتاب جلورفتم.

-دکتر چی شده؟؟حالش چه طوره

-ماهرکاری ازدستمون برمی اومد اما...

-اما چیییییییی؟؟نگو که...وای سامم از دست رفت

-اروم باش خانوم شوهرتون رفته تو کما هنوز یه امیدی هست.

-چند درصد احتمال به هوش اومدن داره

-نمی تونم جواب دقیقی بدم. اما اگه تا فردا بهوش نیاد این احتمال کمتر میشه

زانوم شکست روی زمین نشستیم و به صورت تو پام چنگ میزد صدای حق حق و فریادم تموم سالن رو گرفت دوتا از پرستارها اومدن و به زور بلندم کردم. چون حالم خیلی بد بود دوتا مسکن بهم تزریق کردند یه ساعتی رو خوابیدم

وقتی بیدار شدم و سرم هارو رودستم دیدم. یادم اومد چه اتفاقاتی اومده خدا خدایم کردم که همش یه کابوس باشه اما نبود این یه واقعیت تلخ بود. همه ی سرم هارو از دستم کندم و روسری م رو مرتب کردم. به سمت اتاق سام دویدم در اتاقش باز بود. این اجازه رو به خودم دادم که ببینمش برای همین رفتم و در اتاق رو قفل کردم بالای سرش رفتم. موهایش روی صورتش ریخته بود. اروم بردمشون اونطرف. روی دستش کلی سوزن و سرم بود دستشو تودستم گرفتم و محکم فشارش دادم. اشکام کم کم روی دستش می بارید..... جلو رفتم و اروم لبامو رو گونه های زخمیش گذاشتم و بوسه ای روی گونه ش کاشتم.... اون لحظه احساس کردم دیگه نمی تونم تحمل کنم که بهش نگم..... بهش نگم که چقدر دوستش دارم. اروم جلورفتم و درگوشش گفتم: «خیلی دوست دارم تنهام نزار.» دستش وول کردم و به بیرون دویدم. نفسم بالا نمی اومد. چشمم خون گریه می کرد. چند بار نفس عمیق کشیدم. اون لحظه صدای سارو شنیدم که صدام می کرد. برگشتم و خودمو تو بغلش انداختم و زار زار گریه کردم هرکی که اونجا بود مارو نگاه می کرد. اروم منو نشون روی صندلی و خودشم رفت و برام اب قند آورد. کنارم نشست به زور اون چند جرعه نوشیدم اما بعد پشش زدم و با صدای گرفته گفتم: «تو.. تو از کجا فهمیدی؟؟» سارا هم سرم و رو دوشش گذاشت و گفت: «پویا بهم خبر داد. اخه از بیمارستان به اونم زنگ زده بودن.» چشمم رو بستم کاش اینا حقیقت نبود کاش دیشب باهاش برمی گشتم....

دوماهی می شد که سام همون وضعو داشت هیچ عکس العملی نشون نمی داد دیگه قطع امید کرده بودم این دوماه از صبح تاشب بیمارستان بودم از کار و زندگی افتاده بود. فقط روی یه صندلی جلوی ای سیوومی نشستیم و به صورتش زل میزدیم آخرش خسته شدم و به کمک سارا ورها برگشتم خونه..... اینبار رفتم خونه ی خودم..... الهی بمیرم دوماه بود کسی اینجا نیومده بود ظرف های کثیف هنوز تو سینک ظرف شویی بود دستی به سر و وضع خونه کشیدیم و روی تختم دراز کشیدیم. چشمم کم کم گرم شد و خوابم برد....

فردا به همراه سارا و پویا به طرف بیمارستان رفتیم به کل قطع امید کرده بودم می دونستم امروزم مثل روزای قبل بی نتیجه برمی گردم. پی کشیدمو و سرمو به شیشه ماشین چسپوندم.. رسیدیم داشتیم از پله ها بالا می رفتیم که یکی از پرستارها به سرعت از کنارم رفت انقدر پریشون بود که فراموش کرد ازم معذرت خواهی کنه:

-دکتر.... دکتر قاسمی زود بیاین مریض عکس العمل نشون داد....

دکتر قاسمی دکتر میان سال و چاقی بود. از ان طرف سالن اومد از پله ها بالا رفت منم خود به خود دنبالش افتادم تا ببینم جریان چیه داشت به سمت اتاق سام می رفت همینجور دنبالش کرده بودم. هرچی اصرار کردن که نیام تو قبول نکردم.. پرستارها رو هل دادم و داخل رفتم. دکتر معاینه ی ساده ای کرد. نبضش کم کم داشت پایین می اومد دستم از استرس یخ کرده بود. ۴۴...۴۳...۴۲.... همین جور داشت پایین می اومد. دکتر دستگاه شک و برداشت و به

سینه ش کوید چشمامو بسته بودم. و خدا خدا می کردم که بهوش بیاد. نتیجه نداد. یکی از پرستارها ولتاژ رو برد بالا. اینبار با شدت بیشتری از جا بلند شد.....

دکتر نفس راحتی کشید نبضش به حالت اول برگشت. صورتش رو که خیس عرق بود پاک کرد و پیش من اومد منم با اضطراب گفتم: «خوب میشه امیدی هست؟؟؟» دکتر لبخند رضایت بخشی زد و گفت: «تا چند ساعت دیگه بهوش میاد. نگران نباشید الان یکم خسته ست باید استراحت کنه شما بهتر بیرون منتظر باشید.» دستم و جلوی دهنم گرفته بودم اشکام سرازیر شدن با این تفاوت که این بار اشک شوق بود. بعد از رفتن پرستار دوباره جلو رفتم و در گوشش گفتم: «خیلی دوست دارم.» دستام هنوز می لرزید بیرون رفتم سارا و پویا هم منتظر بودن با خوشحالی سارا رو بغلش کردم بدون این که چیزی بگم خودش فهمید. منو بیرون برد تا هوا بخورم شب شده بود ساعت نه ونیم بود. از ناراحتی هیچی یادم نبود گوشیمو از تو کیفم درآوردم. حدود سی تا میس کال و شیش تا پیام داشتم. همش از رها و مامان بابام بود. بهشون زنگ زدم و قضیه رو گفتم. ساعت ده اونا هم رسیدن. رها فوراً منو بغل کرد و گفت: «چی شده ابجی حالش خوبه؟؟» من از بغلم بیرونش آوردم و روبه همه گفتم: «دکتر گفت: «چند ساعت دیگه بهوش میاد منم منتظرم.» باهم داخل رفتیم و روی صندلی ها نشستیم. مامان بابام می گفتن که برم خونه ولی من اصرار داشتم که حتماً سام رو ببینم بعد برم. خودمم خیلی خسته بودم ولی باید می موندم.

ساعت یازده بود ولی خبری نشده بود کم کم نگران شدم. پیش پرستار رفتم اما جواب قانع کننده ای نگرفتم دکترم می گفت چون خسته ست طبیعی این همه بخوابه. منم مجبور شدم قبول کردم.

پویا اومده بود سام و ببینه ولی گفتم خوابه اونم یه ربع بیت دقیقه منتظر شد ولی چون کار داشت با خواهرش برگشتن بی چاره کلی معذرتم خواستم منم از شون تشکر کردم و تا دم ماشین همراهیشون کردم.

وقتی برگشتم بابا اینا اونجا نبودن هرچی گشتم پیداشون نکردم تا یکی از خدمه گفت که مریض شون بهوش اومده رفتن اونو ببینم منم بی معطلی از پله ها بالا رفتم. کل راهو دویدم وقتی رسیدم جلوی در تجمع کرده بودن. منم به جمعشون پیوستم. یکی از پرستارها رفته بود تو و داشت نبض و غیره شو کنترل می کرد منم در و باز کردم و پیشش شون رفتم. سام با دیدنم خواست از جا پاشه ولی من مانعش شدم نگاهی به بیرون و سپس به من کرد و گفت: «تو اینجا چیکار می کنی؟؟ چرا اومدی اینجا؟؟» منم روی تخت نشستم و گفتم: «سام من معذرت می خواهم به خدا اتفاق دیشب یه جور نمایش بود رامین می خواست از یه دختر دیگه خواستگاری کنه اون فقط ازم کمک خواست همین»

-ههه انتظار داری این حرفاتو باور کنم؟؟؟

-خودت می دونی می خوای بکن می خوای نکن. اما این واقعیه

-واقعیت!!! واقعیت این که تو اونو دوست داری پس انکار نکن.

-من اونو دوست ندارم چرا نمی فهمی؟ من... من

در این هنگام دکتر اومد و نداشت بقیه حرفمو بزنم.

- خانوم لطفا بیرون باشید مریض نمی تونه زیاد بیدار بمونه این دوروز رو باید کاملا استراحت کنه.

منم با تاسف به سام نگاه کردم واز اونجا رفتم. همگی باهم برگشتیم خونه مامانم ماشین منو می روند من ورها هم تو ماشین بابام بودیم.

سام:_____

از دست نفس خیلی عصبی بودم باچه رویی اومده بود اینجا....عقلم به جایی قد نمی داد تصمیم گرفتم بعدا از خوب شدنم برگردم امریکا اینطوری می تونستم نفسو فراموش کنم اونم به زندگیش بر رسه ..خوشبختانه شب گچ پامو باز کردن یعنی خودم اصرار کردم بازش کنن..سرمم تقریبا خوب شده بود ولی جای کبودیا هنوز روصورتم بود...ساعت سه نصف شب بود...چشامو بسته بودم اما خوابم نمی اومد.یکی در زد واومد تو اتاق فکر کردم نفسه اما نازنین بود باعصبانیت چشمامو باز کردم

-تو اینجا چه غلطی می کنی ها؟

-اومدم حالتو بپرسم خوبی؟

-کثافت زندگیمو تباه کردی حالا پرو پرو اومدی می گی می خواهم حالتو بپرسم؟؟

-ببین سام ما به درد هم نمی خوریم خودتم می دونی از اولشم دوست نداشتم تو یه هوس بودی برام همین

-بروبی_____رون

-گوش کن من دارم ازدواج می کنم نمی خواهم تورو تو زندگیم ببینم پس بهتره مزاحمم نشی

بعدش از اتاق خارج شد...اعصابم خیلی خورد بود دستمو مشت کردم کوبیدم به لبه ی تخت با این کارم سرم دستم تا استخونم رسید اما برام مهم نبود ...خدای من ..من چه طوری عاشق یه همچین عفریته ای شده بودم خوب شد همون روز از زندگیم بیرونش کردم.....ناخوداگاه صحنه های اونروز یعنی چهارماه پیش اومد تو ذهنم من خر زنگ زدم به نازنین تا بیرمش بیرون اما جواب نداد بعدش بهش اس زدم که بیاد شرکتم....خانوم خانوما بعددوساعت تشریف آوردن هنوز نرسیده شروع کرد به دادو بیداد....

-ببین سام من دیگه نمی خواهمت چرا دست از سرم برنمی داری

-اما اخه چرا چی شده نازنین؟

-می خوام چی بشه تو زن داری اما بازم افتادی دِمبال من انتظار داری بیوفتم دِمبالت مثل قدیما؟

-اما من که جریانو برات گفتم..گفتم که اون فقط رو ورقه زن منه همین

-واسم مهم نیست من دیگه نمی خواهمت ..می خواهم دوباره مثل سابق فقط یه کارمند ساده ت باشم...اگه نمی
خواهی همین الان استعفا مو می نویسم
-نه اشکال نداره اما اخه نازنین من دوست دارم..
-بسه سام من دوست ندارم....
اوففف عجب ادم خری بودم یادمه کل اونروزو فقط یه گوشه کز کردم به اون فکر کردم...اما دیگه تموم شد اون
سام عاشق واحمق رفت بهت نشون میدم نازنین خانوم...

نفس:

فردا صبح زود دوباره به بیمارستان رفتم. توی راه یه دسته گل و چند بطری شربت و یکم خرت و پرت دیگه هم
خریدم. وبا شور و شوق به طرف اتاقش رفتم دستش رو میان دستانش گرفته بود. یکم بهش خیره شدم. وبعد به
سمتش رفتم وسایل رو روی میز کنارش گذاشتم و گفتم.

-چی کار داری می کنی تو هنوز خوب نشدی؟

-ولم کن نفس

-یعنی چی بخواب ببینم کی سرنگ هارو از دست باز کرد ها؟؟

-نفسسس

-ها؟؟؟

-دست از سرم بردار

-برای چی؟؟

از جا پاشد و یقه شو مرتب کرد و گفت:«خودت خواستی از زندگیت برم حالا هم بزار کارمو انجام بدم.

-سام لطفا من که معذرت خواهی کردم.

-دیگه دیر نفس من دارم برمی گردم امریکا

-چی تو این کارو نمی کنی؟

-غیر حضوری طلاق میدم نگران نباش

- خیلی خودخواهی من...من.....(نمی دونم چرا نمی تونستم حرف دلمو بهش بگم. شاید بهتر بود هیچ وقت نگم وقتی اون انقدر مغرور بود که چیزی بهم نمی گفت پس منم چیزی نمی گم.)

- خدا حافظ.

.....-

کتش رو برداشت و لنگان لنگان همراه نیما رفت. خیلی عصبانی بودم کیفم و برداشتم و پایین رفتم داشتن تسویه حساب می کرد. نگاهی از سر تا بهش انداختم و از بیمارستان بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدمو سوار ماشین شدم به سرعت دنده عقب گرفتم و از اونجا دور شدم. توراه حالت تهوع پیدا کردم گوشه ی خیابون و ایستادم و بالا اوردم. سرم به شدت درد می کرد دست و پام می لرزید باخودم گفتم: «حتما مال صبح که صبحانه نخورد بیرون اومده بودم». دست و صورتمو با اب شستم و به رانندگی ادامه دادم. یک راست به مطب رفتم. روز کاری سختی بود. عصر نمی تونستم رو پام بایستم. هر جور بود خودمو به خونه رسوندم. بلافاصله به اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسم خوابیدم.

خدا رو شکر امروز جمعه بود و من تا نزدیکی ظهر خوابیدم. ساعت یازده بود از خواب پاشدم. موهامو شونه کردم و حوله و سایلیم و جمع کردم دلم می خواست برم استخر برای همین همه ی وسایلو جمع کردم مشغول پر کردن کیفم بودم که سارا زنگ زد می خواست باهام حرف بزنه و منم گفتم اونم بیاد باهم بریم خوشحال شدو قبول کرد. وقتی رفتم تو اب یه نفس از این سر به اون سر استخر زیر ابی رفتم. و بعدش سرم و بیرون اوردم موهامو زیر کلاهم کردم. و نفس عمیقی کشیدم خواستم دوباره برم زیر اب که سارا زد رو دوشم و گفت: «داری چیکار می کنی اینجور که تو پیش میری باید به زور بیاریمت بیرون». خندیدم و گفتم: «می دونی از کی نیومدم می خواهم تلافی کنم». و بعدش باهم مسابقه دادیم. شنای سارا هم خیلی خوب بود حتی از منم بهتر من توراه پام به طناب گیر کرد و این باعث شد اون ببره. بعد از چند دور مسابقه از استخر بیرون اومدم بدنم قرص قرص بود. مو هامو باز کردم و دوباره بستم تو راه سرم گیج خورد نمی دونم چی شد که محکم زمین خوردم.

بعد از نیم ساعتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق بودم انگار اتاق غریق نجات بود سارا و دوتا خانوم دیگه کنارم و ایستاده بودن سرم درد می کرد یک نفر اومد تو.. سرم رو بالا گرفتم پرستار بود صندلیی رو از گوشه ی اتاق آورد و نزدیک من گذاشت خودشم نشست روش معاینه ی جزئی کرد و بعد روبه سارا و بقیه گفت: «میشه مارو تنها بزارید باید یه چیز به مریض بگم». اونا هم اطاعت کردند و رفتند. و بعد اهی کشید و گفت

- چرا از خودتون مراقبت نمی کنی ؟

- نمی دونم خانوم دکتر ولی از دیروز حالم زیاد خوب نبود گفتم پیام استخر شاید یکم بهتر شم ولی...

- از بقیه شنیدم زیاد زیر اب موندی؟

- بله من همیشه میرم.

-اخره نمی گی شاید نفس کم بیاری و اون زیر بمونی..

-من تمرینم زیاده شناسم عالیه...یعنی دلیل افتادنم اینه که زیراب موندم ؟؟؟؟

-نه خیر بدن شما ضعیفه نیاز به مراقبت و خوردن و خوراکه باید بیشتر به خودت برسی

-باشه

-فردا برو به چکاپ دیگه هم بکن من معاینه ت کردم خوشبختانه ضربه ای به شکمت نخورده و گرنه امکان سقط بچه ت بود

-بچه هههههه!!!!!!

-بله بچه، شما به ماه باردارید

-من...من....خبر نداشتم.

-حدث میزدم.به هر حال این بار خدا به هردو تون رحم کرد.ازاین به بعد باید بیشتر مراقب باشی.خوب؟؟؟

.....-

-باتوم از این به بعد بیشتر مراقب باش.

دستی به سرم زدم واز جابلند شدم.وای خدا یعنی چیکار باید می کردم.من نمی تونم این بچه رو به دنیا بیارم
سام داره از این جا میره.چیکار کنم....برگشتم

-میشه دراین باره به دوستان چیز ی نگید

-باشه خیالت راحت.

دراین حالت وسایلش رو جمع کرد و بیرون رفت به محض رفتن اون سارا اومد تو.

-نفس چی شده چت شده بود؟؟

-هیچی یکم ضعف داشتم.چیزی هم نخورده بودم واسه همین بی حال شده بودم.

-یعنی مشکلی نیست؟؟

-نه خوبم نگران نباش.

-خدا روشکر بریم؟؟

-اره بریم.

لباسمون رو پوشیدیم و رفتیم سارا سویچ ماشین رو ازم گرفت و خودش پشت فرمون نشست. مثل همیشه اروم و با احتیاط می روند. سرم و به صندلی ماشین تکیه داده بودم و فکر می کردم. یعنی چیکار کنم.

کل روز رو باخودم کلنجار رفتم اما چیزی به ذهنم نرسید خیلی خسته شدم به سارا زنگ زدم. و خواستم باهاش حرف بزنم. اون هم علی رغم کارها و پرونده هایی که داشت. قبول کرد. رفتم جلوی در خونه شون سوار شد و باهم چند دوری زدیم. بعد از کمی من من کردن جریانو براش توضیح دادم اونم باخوشحال کف زدو گفت

-هورا! این که خیلی خوبه

-کجاش خوبه سارا مگه تو نمی دونی؟؟

-چیوو

-سام داره میره امریکا.

-خب عزیزم اونم اگه این خبر رو بشنوه منصرف میشه دیگه نمیره

-من هیچ وقت بهش نمی گم توهم نمی گی. درضمن فکر نکنم. من سام و میشناسم خیلی لجبازه بگه یه کاریو می کنم حتما می کنه.

-اون بچه شه . یعنی از اونم می گذره.

-نمی دونم. شاید.

-همین الان برو خونه ش بش بگیم.

-گفتم که هیچ وقت نمی فهمه... بعداشم خل شدی چی داری میگی. چی بگم؟؟

-برو بهت می گم.

-من همچین کاری نمی کنم.

-واسه چی؟

-نمی خواهم خودمو کوچیک کنم اون باید بیاد پیش من اون دل منو شکوند اونکه باید ازم معذرت بخواد.

-تورو خدا نفس واسه یه بارم شده غرور تو بزار کنار.

-نمی تونم.

-اگه نری من دیگه باهات حرف نمی زنم.

-سارا لطفا.....

-همین که هست.

-سارا؟؟

.....

-باشه میرم ولی فقط به خاطر تو.

دستام مثل یخ سرد بود همش چهره ی سام رو وقتی خبرو بهش می دادم تصور می کردم. یه چهره ی نارحت و عبوس یا یه چهره ی خوشحال...نمی دونم چی پیش می اومد ولی این بار به حرف سارا گوش کردم و غرورمو کنار گذاشتم.

ماشین و جلوی در پارک کردم. هردو تایموم جلوی در رفتیم خواستم زنگ بزنم که یکی درو باز کرد.....

دهنم وامونده بود خشکم زد. سام درو برای نازنین باز کرده بود و داشت اونو به بیرون راهنمایی می کردم. به هردوشون با تاسف نگاه کردم. نتونستم جلوی اشکامو بگیرم برای همین دستمو جلوی دهنم گرفتم و به طرف ماشین دویدم. سارا هم روبه سام گفته بود: «خیلی بی شعوری چه طوری میتونی انقدر بی خیال باشی ناسلامتی توداری پ.....» و حرفش رو پس گرفت اومد دنبال من سویچ وازم گرفت و سوار شد. وقتی راه افتادم هرچی نفرت بود تو چشمام ریختم و نثار سام کردم او هم عاجزانه به دنبالمان امد اما پاهاش توان رسیدن به ماشین منو نداشت. سارا هم بانارحتی بهم گفت

-نفس واقعا ببخشید. همش تقصیر من بود نباید اصرار می کردم.

-اشکالی نداره تقصیر هیچ کس نیست همش تقصیر خودمه که امیدوارم سر عقل بیاد.

-حالا می خوای چیکار کنی؟؟

-دکتر خوب سراغ داری؟؟

-برای چی؟؟

.....

-نگو که نه نفس تو که انقدر بی رحم نیستی؟

-مجبورم من نمی تونم تنهایی از عهده ش بر بیام.

-اما اخه.....

-این تنها راهه.

-خودت بهتر می دونی ولی هر وقت رفتی به منم بگو بیام.

—باشه.

شب ساعت ده بود به خونه رفت به زور چند لقمه غذا خوردم بعدش به اتاقم رفتم و یکم اهنگ گوش دادم. خوابیدم. فردا از لیستی که داشتم به چند تا دکتر زنگ زدم. ازبین همه شون فقط یه نفر راضی به این کار بود که درعوض پول زیادی می خواست. منم قبول کردم. برای سه روز بعد بهم وقت داد. تو این سه روز مثل روزهای عادی به سرکار رفتم خرید کردم پارک رفتم و.....دوشنبه شد به سارا زنگ زدم باهم راه افتادیم ظاهرا خیلی جای تمیز و خوبی بود دکترم هم یه خانوم مسن و مهربون بود. توی سالن انتظار نشستیم. چند دقیقه بعد صدام کرد رفتم تو معاینه ای انجام دادوگفت: «مطمئنی؟؟؟» من سرموبه نشانه ی تایید تکون دادم.

—خیلی خوب لباستو درار اونی که اونجاستو بیوش وبخواب روی تخت.

—باشه.

—کارهایی که اون گفتوانجام دادم. همین جورمنتظر بودم که صدای ازبیرون شنیدم
اقای محترم شما نمی تونید برید داخل.....من باید برم اون زنه نمی زارم بلایی سرش بیارید.....برید بیرون لطفا خانوم شما خودشون راضی هستیننفس نفس نمی زارم بلایی سرچه م بیاری.....برید کنار اقا.....ازجا بلند شدم. سام درومحکم باز کردواومد جلوم وایستاد سارا هم پرستارودکترو بیرون بردکه ما باهم حرف بزنییم.

—نفس تو داری چیکارمیکنی؟؟

—به توچی

—یعنی چی اون بچه ی منم هست

—بسه سام. توحق نداری انقدر زوربگی

—منظورت چیه من نمی زارم تو همچین کاری کنی

—من هرکاری که بخوام می کنم.

—نفس لطفا بیا برگردیم خونه مون.

—هه عمرا. برو عشقتو ببر

—به خدانا زنین فقط اومده بود درمورد کارباهم مشورت کنه.

—سام نمی خوام این دروغارو بشنوم نمی خوام ببینمت ولم کن.

—ببین اگه بخوای اسیبی به بچه م برسونی باید از روی جنازه ی من رد شی.

-هه مثل چیکار می کنی من الان دکترو صدامی کنم ببینم چه غلطی می کنی.

وبعدش چند بار دکترو صدا کردم. دروباز کرد واومد تو وبه ما خیره شد منم روبه سام نگاهی کردم ورفتم روی تخت خوابیدم. دکتروم اومد بالای سرم وایستاد. سام چند بار سرش و تکون داد وبعد به سمت تنگ اب رفت اول فکر کردم می خواد اب بخوره اما تنگ و کوبید به دیوار... روی تخت نشستم وبا تعجب نگاهش کردم. یکی از تکه های شیشه که از همه بزرگ تر و خوش دست تر بود برداشت ونزدیک شاهرگش گرفت وگفت: «خیلی دوست دارم نفسم» وبعد یواش وبا دست های لرزان روی گردنش کشید از جاپاشدمو به سرعت جلو رفتم دستشو کنار کشیدم ول کن نبود شیشه ی خون الود و از دستش گرفتم وپرت کردم خوشبختانه زخمش سطحی بود. چشمای هردومون پر از اشک شده بود با بغض گفتم

-تو داری چیکار می کنی من بدون تو میمیرم

چیزی نگفت وبا تاسف نگاهم کرد. وبعدش اشکاشو پاک کردو جلوی پام زانو زد وگفت

-من ومی بخشی

-یه شرطی داره؟

-چی؟

-باید نازنین و از زندگیمون پرت کنی بیرون

-نمی تونم

-پس دیگه سراغم نیا

-شوخی کردم عشقم همین فردا استعفا شو میدم کف دستش

-.....

-حالا منو می بخشی

-اگه قول بدی پسر خوبی باشی اره

-چشم مامانی

-لوسس

-دوست دارم

-منم دوست دارم دیونه.

و بعد محکم و طولانی همو بوسیدیم.....

همه ی کسای که اونجا بودن...سارا،پرستارا،دکترها وحتی خدمه و منشی هم شروع به کف زدن کردن.منم از خوشحالی داشتیم منفجر می شدم حالا بهم ثابت شده بود که سام واقعا منو دوست داره.

-نفس....نفس پاشو این دخترت منو کشت

-چیه سام بزار بخوابم

-اوففف پاشو بابا.درسته مدیر بیمارستانی ولی اون کارمندای بدبخت چه گناهی کردن که تو تو خونه باشی اونا جون بکنن.درضمن اینجا بیمارستان نیست توهم راییس من نیستی پس بهم دستور نده.

-اه پاشدم....وای دختر گلمو ببین بیا بغلم عشقمممم

-اومدم

-کجا دخلمو میگم

-بیابگیر... من برم کاکل زریمو بغل کنم.

-وا پسرم کو؟؟اونو چرا نیاوردی؟

-بخشید قربان .اخه خاله ش اومده بود دادم به اون

-ای دق مرگم می کنی رها کجاست؟

-پایینه..

-برو بیرون من الان میام.

-چشم.

-چشمت بی بلا.

- این زبونت منو خر کرد وگرنه من کجا وتو کجا

-بسه بسه پرو نشو هنوز یادمه چیکارا واسم می کردی

-کدوم کاراهمش واسه این بود که دلت خوش باشه.خرت کردم ههههه.

-چی گفتی وایسا ببینم نشنیدم.

بی چاره بچه مو گذاشتو در رفت منم بلوز شلوارسفیدی پوشیدم وایسان و. بغل کردم و پایین رفتم.

-سلام رها جونم چه خبر؟ چه عجب یادت اومد خواهریم داری!!!

-سلام عزیزم ببخشید سرم خیلی شلوغه خودت می دونی اداره ی شرکت کار اسونی نیست.

-اوقف اره اونم اون شرکت.

-خوب این دخیل ما چه طوره؟

-خوبم خاله جوون

-هههههه خوبه اینا کی بزرگ شن

-آخ گفتی.

-این پسر ت فکر کنم به کارایی کرده باشه

-هییی ارسام جان نگفتم مهمون میاد کار خرابی نکن.

-مهمون نیست خاله ی خودمه

-ههههه رها تو کی می خوای بزرگ شی؟ حالا به جای پسر من حرف میزنی

-هیش وقت. پسمل تو خواهر زاده ی منم هشتا

-هههه بسه بسه بیا بریم اتاق بچه ها کارت دارم.

-باشه.

باهم رفتیم ایسان رو روی تخت گذاشتم ارسام و تمیزش کردم. رها هم مشغول اروم کردن دخترم. بودهدردوشونو

سرجاشون خوابوندم و مشغول تکون دادن گهواره شدم تا خابشون ببره .

-رها!!!

-جانم؟

-تو نمی خواهی جواب مهرانو بدی؟

-آجی ده بار گفتم نمی خواهم بعدا پیشمون شم

-اما اون که از همه نظر کامله تازه پسر خاله مونه رودربایستی باهاش نداریم.

-باشه پس میگم. خواننده های گلم گوش کنید

-البته فک کنم منظورت خواننده های من باشه نه؟

-اوففف باشه بابا

همونطور که می دونین سام باعث اشنایی منو نیما شد اما من زیاد پی گیر نشدم واونو رو هم دیگه ندیدم تا اینکه فهمیدم برگشته انگلیس یکم نارحت شدم اما خودمو نباختم هرچی باشه اونقدام صمیمی

-اوفف مگه تصمیم کبری رو تعریف می کنی شارژم کم میشه زود بگو.

-باشه

خوب یه روز که داشتم به سمت دفترم میرفتم یهو یه ماشین باسرعت بهم زد منم با عصبانیت پیاده شدم یه قلف فرمونم دستم گرفتم وبه طرف ماشینش رفتم اونم پیاده شد سرجا میخکوب شدم دستمو پایین اوردم اونم اب دهنشو قورت دادو گفت:«من من معذرت می خوه نمی دونستم که...» منم لبخند محوی زدمو سرمو بالا گرفتم وگفتم:«بخشید تقصیر من بود زود ترمز گرفتم..» خلاصه هر دمون تقصیر پای خودمون می انداختیم تا این که نیما از جیبش کارتشو دراوردو بهم داد. منم با اکراه گرفتم خدای من هم رشته بودیم اما اون علاوه بر اون استاد دانشگاهم بود خلاصه به زور مدارکشو بهم دادو گفت پیش من باشه تا ماشینمو درست کنه منم قبول کردم چند باری برای پس دادن کارتو اینا باهام قرار گذاشتیم یه روز به زنگ زدو گفت میام خاستگاریت منم خشکم زدم بعدشو دیگه می دونین بعد از چندبار امد ورفت بلاخره بله رو گفتم.

-ههههه بیچاره. بدبختش کردی رفت

-وا دلم خوش دوستم تویی

-شوخی کردم. شب بیا تولد بچه هاست.

-چشم خودم یادم بود. نفس؟

-جانم

-یادته.

-اره چه روزی بود.

-خیلی زود گذشت.

-اره .

-هی خوب تا بعد

—خدا حافظ.

نیما: «تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدتون مبارک»

—سارا: «بسه نیما ایااا ابرومون رفت.»

—وا چیه خوبه هنوز نامزدیم انقد محدودم می کنی اگه زنم بشی چیکار کنم.

—وا نمی خوامی جدانشیم میرم....پارسا منتظر جواب پیشنهادشو بدم..

—چیییییییی تو هنوز به اون پسره فکر می کنی ها...سارا؟

—عاشق این رفتاراتم خیلی دوست دارم به جز توهم به کسی فکر نمی کنم فهمیدی

—منم عاشقتم حالا نمی خوامی یه بوس مهمونم کنی...

—پررو نشو حالا...

من: مبینا، پویا روبیین

مبینا: خوب

—خوب چی دختر؟ ببین چه جوری به بچه ها زل زده تو نمی خوامی یه کاری کنی

—وای نفس از دست تو من هنوز بچه م بچه می خوام چیکار

—بله قیافه ت مثل بچه هاست مغزتم.....نه کلا بچه ای فردا میبرمت مهد کودک ثبت نامت می کنم

—نفس_____

—باشه بابا ولی این داداشمام گناه داره. بچه می خواد

—اه نفس سورپرایزمو لو دادی

—چه سورپرایزی؟

—می خواستم بعدا بهت بگم

—خوب چیو؟

— من باردارم

—هووووووو وای خاله شدم رفت. سارا کو؟ سارااا

-نگیییی!!! به سارا و پویا بعدا میگم لطفا

-باشه بین خودمون می مونه

-خوبه

-وایی پویا!!!!

-نفس وایسا نرو نگووو

-پویا.....چی چیو نرم بچه مو خفه کرد

-اها از اون لحاظ برو برو

پیش پویا وسام رفتم.سام داشت پسرمو اروم میکرد پویام لپ دخترمو گرفته بود دلکنش نبود. از دستش گرفتم و گفتم

-وا چیکار می تونی عمو لپم درد گلقت

-بیشخید ندونستم جوونی کردم.

-همههمه .سام بیا بریم کیکو بیاریم

-من اینجا پیش اقاارسام میمونم تو برو

-وا میگم بیا... من تنهایی چه جوری یه کیک سه طبقه رو بیارم.بچه ها این جا پیش پویا ومبینا میمونن.

-باشه اومدم تو عصبانی نشو عشق من

-باوشه

باهم به اشپزخونه رفتیم.سام با دقت و حوصله کیک ها رو روی هم میذاشت ومنم محوش شده بودم.بعد از تموم

شدنش اومد و کنارم وایستادو گفت

-ازاین زاویه بدنیت چه طوره؟

-عالیه.

-اوووو شما به یه چیزی گفتمی عالی

-وا یه جور حرف میزنی انگار سنگم

-خدانکنه .دندونام خوردشه اگه همچین چیزی بگم.تو با احساس ترین دختر دنیای جون منی

-تو هم شاهزاده ی منی شاهزاده ی قصه ی من

-اووووو هههه خیلی خوب بریم

-بریم.

با رفتنمون به حال و آوردن کیک همه از جا پاشدند شروع به کف زدن کردن باهم کیک و رو میز گذاشتیم و رفتیم بچه ها مون رو آوردیم من ایسان اوردم سام هم ارسام آورد همه دور میز جمع شده بودند و عکس فیلم می گرفتن یکی یکی شمع ها رو روشن کردیم. هرچند تولد یک سالگی شون بود اما بیست و هفت ها شمع گذاشته بودم اخه روز تولدشون بیست و هفت مرداد بود. بچه هام خیلی خوشحال بودن همش می خندیدند برخلاف همیشه اصلا گریه نمی کردند. آخر سر همه دور هم جمع شدیم ویه عکس یادگاری گرفتیم که برای همیشه تو البوم خاطراتم موند. خیلی شب خوبی بود. هیچ وقت فراموش نمی کنم

شب بعد از رفتن مهمونها بچه ها رو خوابوندم و کنار سام نشستیم و نگاهی بهش انداختم. داشت کراواتشو باز می کرد سرمو رو شونه هاش گذاشتم اونم اروم اروم موهامو نوازش می کرد....

-سام میشه یه سوال بپرسم

-بگو عزیزم

-تو منو دوست داری؟

-معلوم که دوست دارم قدر دنیا خوبه

-از کی دوسم داری؟

-این چه سوالیه؟

-جواب بده ما که از هم متنفر بودیم. چه جوری عاشقم شدی.. همه چیز بگو..

-خوب اولین بار حس کردم یه دختر لوس و مامانی هستی ولی بعدا که پشتکارتو تو مسابقه ها دیدم. نظرم عوض شد راستش تو باهمه ی دخترای دیگه فرق می کردی. تو یه دختر مغرور و باجذ به بودی که به راحتی به دست نمی اومدی. من از وقتی یادم میاد همیشه دخترا دمبالم بودن و دوستم داشتن ولی تو تنها کسی بودی که ازم متنفر بودی و این باعث شد یه حس رقابت بهم دست بده. می خواستم به دستت بیارم اما تو خیلی کله شق بودی.

-یعنی از همون اول دوسم داشتی؟

-نه بابا اون موقع ها من با نازنین بودم اونو دوست داشتم. تو فقط برام مثل یه رقیب سرسخت بودی.

-الان چی باز نازنین دوست داری ها!!!!!!؟؟

۵۔ ۴۔ ۳۔ ۲۔ ۱۔ ۰۔ ۱۔ ۲۔ ۳۔ ۴۔ ۵۔

152

-همون که بانازنین میرفتی؟

-نه ولی تو از کجا می دونی که من قبلا پارتی میرفتم؟

-اونشب که حالت بد شده بود نازنین بهم زنگ زد وگفت پیام تورو ببرم منم باکمک پویا تو رو اوردیم خونه

-اما نازنین به من گفته بود که خودش منورسونده خونه

- نه منو پویا اوردیمت

-باورم نمیشه من چه جوری انقدر بهش اعتماد کردم

-خودتو نارحت نکن دیگه تموم شده

-اره حالا من یه زن معرکه و دوتا بچه ی تپل و ناز دارم

دراین هنگام صدای هردوشون دراومد. خندیدیم و به طرف اتاقشون رفتیم. من ارسام و اروم می کردم و اون ایسانو

شش ماه بعد

-نفس پاشو....

-چی شده سام؟؟؟؟!

-داره برف میاد

-جدی میگی؟

-اره پاشو ببین

-ووووو یهوووو.....سام؟؟

-جانم

-میای بریم برف بازی

-با این حالت نا سلامتی سرما خوردگی گرفتی

-نه می خوام برم خیلی وقته برف بازی نکردم

-بزار یه وقت دیگه گلم حالت بدتر میشه ها

- نه لباس زیاد می پوشم.

در این هنگام زنگ در خورد رها رو مهران بودن با خوشحالی درو باز کردم. بالاخره رها جواب مثبتو به مهران داده بود یه هفته ای می شد که نامزد کرده بودند. بی چاره مهران از خوشحالی داشت سخته می کرد رها هم همین طور داشتم چایی تعارف می کردم که گوشیم زنگ خورد.

- الو سارا

- سلام نفسم.

- خوبی؟

- مرسی خوبم

- متاهلی خوش می گذره؟

- عالیله ولی بدن شما صفا نداره

- ههههه خوب باید تنها باشین دیگه

- اره دیگه

- خوب چه خبرا؟

- داریم میریم کوه

- کوه مگه شما از ماه عسل برگشتین؟

- اره دیشب نیما کار داشت برای همین سه روز زود تر برگشتیم.

- خوبه

- شما نمایین

نگاهی شیطننت امیز به سام کردم و گفتم

- البته که میایم اتفاقا رها ومهرانم اینجان اونا رو هم میاریم.

- عالیله پس ما الان میایم خونه ی شما

- اوکی منتظرم.

- تا بعد

-بای

بچه ها جمع کنیم مریم کوه

-نفس حالت خوبه کوه از کجا در اومد.....اره ابجی الان خیلی سرده.....اره سرده توهم سرما خوردی دختر خاله
بدتر می شی...

- چه گیری دادین به مریضی من ...من با این حرف ها کار ندارم می خواهم برم برف بازی یا لا پاشید. سام برو
ماشینو بیار الان سارا اینا هم میان.

- باشه پس من زنگ میزنم پویا هم بیاد

-عالیه اتفاقا مبینا و یار برف کرده بود

-به حق چیز پپای ندیده از دست این خانوم خوب شد تو از این و یارا نکردی

- بسه بسه خوبه واسه وجه سبز دنیارو گشتیپاشو پاشو ببینم.

-رفتم بابا..... توهم بچه هارو خوب بیوشون

-ارساموایسانو.نمیارم سرما می خورن میبرمشون پیش مامانم دلش واسشون تنگ شده

-باشه هر جور راحتی

فورا لباسای گرممو پوشیدم شبیه اسکی موا شده بودم ولی بازم خوشکل بودم.باکمک رها بچه هارو به داخل
ماشین بردیم همون لحظه نیما و پویا هم پشت سر هم رسیدند چهار تا ماشین بودیم.... پشت سر هم راه افتادیم.تا
وقتی که رسیدیم بوق و جیغ و هورا بود وقتیم رسیدیم ماشین هارو کنار هم پارک کردیم و همه وسایل اسکی رو
برداشتیم به جز مبینا که نمی تونست بیادپویام پیشش موند. منو سام...نیما و سارا....رها و مهران.. پشت سر هم
اسکی می کردیم. تو راه پام لیز خورد و افتادم همه به طرفم برگشتن بعد سام باتمسخر گفت:

-خانوم کوچولو افتادی اینم کوه واسکی که می گفتی

منم معطل نکردم یه گوله برف درست کردم و کوبیدم به صورتش بیچاره دماغش سرخ شد بعد نیماجلوی
خودشو نگرفت و شروع کرد به خندیدن.سام هم خم شده یه گلوله برفی درست کرد و نثارش کرد بعدش همه شروع
به خندیدن کردیم. بهترین برف بازی عمرم بود.....

«درشلوغ ترین دقایق مشکلات گاهی سکوت کن شاید خدا هم حرفی برای گفتن داشته باشه.....!!!»

۲,۵۶ بامداد...

۹۴/۲/۲۷

۲۰۱۵/۵/۱۷

پایان

«تقدیم به مادرم که باتمام وجود می پرستمش

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید